دیوان

مهستی گنجوی

باهتمام و تصحیح و تحشیه

طاهری شهاب





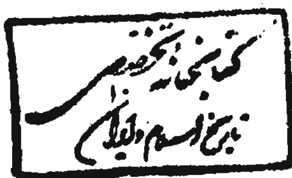
دیوان

صوفی مازندرانی

دیوان

فلکی شروانی

از همین مصحح بوسیله انتشارات ابن سینا
منتشر شده است



دیوان

مهستی گنجوی

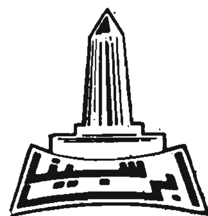
باهتمام و تصحیح و تحشیه

طاهری شهاب

چاپ سوم ـ تهران ۱۳۴۷

چاپ بانک بازرگانی ایران

طی پروانه شماره ۲۰/۱۹۵۸ / ۴۶/۴/۲۵ اداره‌کل نگارش وزارت فرهنگ و هنر



از انتشارات کتابخانه ابن‌سینا

مهستی گنجوی
و
محبوب گمنام او

این نکته بنظر من بسی سزاوار تأمل است که با اینکه شعرای ایران از تمام گویندگان جهان عشق را بهتر بیان کرده و بزبان قلب از شعرای هرزبانی آشناتر بوده‌اند ، معذالك زندگانی عشقی خود ایشان بقدری تاریك است که هراندازه انسان در زوایای آن کنجکاوی کند کمترین نوری بدیدهٔ او نمی‌تابد ، غزلهای سعدی و حافظ و دیگر بلبلان داستان سرای بوستان عشق همه شهادت میدهند که این داستان‌سرائیها بعشق گلی بوده و این عودهای عطرآگین که فضای وجود را مشکبوی کرده‌اند قلب‌های گداخته‌ای بوده‌اند که برآتش محبت محبوبی سوخته‌اند ولی این محبوبان کیان بوده‌اند و کسانیکه این آتش را در قلب این شعرا میافروخته‌اند چه کسانی بوده‌اند هیچ معلوم نیست و گوئی ایرانیان در مسأله عفت از تمام ملل متعصب‌تر بوده‌اند ، بطوریکه اتصال با کمترین چیزی که با ناموس ایشان تماس داشته ننگ بزرگی میشمرده‌اند و چون همیشه ناموس بدان طرف تعبیر میشده که معشوق قرار گرفته بوده است ، همیشه عاشق از افشای نام معشوق خویش خودداری میکرده است شاید علت اینکه بیان عشق را بطورکلی جایز دانسته و از تعین آن در محل خاصی ابا ورزیده‌اند ، این بوده است که اظهار عشق بطورکلی را حمل بر تعبیرات و تخیلات شاعرانه

میکرده و مباح میدانسته‌اند ، ولی اگر میخواستند معشوق خود را باسم و رسم نام ببرند دیگر جای انکار و حاشا باقی نمی‌ماند و چنانکه در بالا گفتیم این از نهایت افراط در تعصبی بوده است که راجع بمسائل ناموسی داشته‌اند و این خود نشان میدهد که این تعصب زادهٔ قرون متمادی تمدن و اشرافیت ایران بوده و ربط چندانی بمذهب نداشته است ، زیرا اگر مربوط بمذهب بود میبایستی این رویه با رویهٔ معمول عرب تطابق پیدا کند ، درصورتیکه ما می‌بینیم عشق در نزد عرب از هرملتی آزادتر بوده و حتی در صدر اسلام که حرارت کیش در منتهای جوش و خروش بوده است ، عاشقان و معشوقان بسیاری با نام و نشان معروفند و اغلب سرایندگان معشوقان خود را صراحتاً نام برده‌اند و اگر در قرون بعد این رسم کمتر یا متروك شده نتیجهٔ غلبهٔ عادات و رسوم ملل غیر عرب مخصوصاً ایرانیان است که مسلمان شده‌اند ولی خوشبختانه طبیعت در هرجای گیتی ظرافت و بذله‌خوئی خود را نشان میدهد و از آنجمله می‌بینیم که در ایران هم کسانی یافته شده‌اند که حلقه‌های زنجیر عادات را شکسته و آزادانه یا تا حدی مطابق میل طبیعت خود رفتار کرده‌اند و یکی از ایشان (مهستی گنجوی) است که هنوز بعضی از داستانهای شوخ‌طبعی او زبانزد مردم است . این بانوی دانشمند شیرین‌طبع خوش قریحه ، با اینکه زن بود و زن در هرجای دنیا مقید بقیود بیشتری است . معذالك بسیاری از عادات را زیر پا گذاشته و آزادوار زیست کرده و سخن سروده است ولی مع‌التأسف این زن با اینکه شهرت عالمگیر دارد ، زندگانی او بقدری مجهول و نوشته‌های تاریخ‌نویسان راجع باو بقدری گنگ است که ازجمع‌آوری

همهٔ آنها چیز مفید و جامعی بدست نمیآید و بعضی از نویسندگان معاصر با زحمتی که در روشن ساختن زندگی اومتحمل شده‌اند، پرتوی بدان نداده‌اند و تقصیری‌هم ندارند، زیرا تاریخ سندمیخواهد ومورخان پیشین سندی مفید باقی نگذاشته‌اند و حتی زمان حیات او نیز بخوبی معلوم نیست و از زمان محمود تا سنجر در آن اختلاف کرده‌اند، ولی گویا شکی نباشد که در زمان سنجر بوده است نه محمود. میگویند شوهر او (ابن خطیب گنجوی) از درباریان سلطان سلاطین سنجر بوده وخود مهستی نیز در نزدآن شهریار عدالت شعار بسیار محترم و گرامی بوده است.

مهستی که ظاهراً بمعنی (ماه‌خانم) باشد بسیار با ذوق و آزادمنش بود، آزاد حرکت میکرد و آزاد سخن میگفت و بدینجهت داستانی از وی برسر زبانهاست که با رسوم شرقی مباینت دارد. مثلا میگویند او دلباختهٔ قصاب پسری بود که بی‌پروا عشق خود را نسبت بوی ابراز میکرده است در داستانهای عربی یا فرنگی نظیر این واقعه بسیار است و زنان با حشمت و جلال بسیاری در آن ملل یافته میشوند که عشق خود را بی‌پروا نسبت بمعشوق خویش ابراز کرده‌اند (علیه) دختر مهدی، (ولاده) دختر المستکفی، (امیلیا) دختر شارل، (ماری) ملکهٔ اسکاتلند و ده‌ها نظایر ایشان در تاریخ هستند که عشق خود را بی‌پرده اظهار کرده و از بردن نام معشوق خود ابا نورزیده‌اند. ولی در ایران نادر اتفاق افتاده است که زنی با حشمت و نام آشکارا نام عشق کسی را برخود ببندد و بتواند آسوده زیست کند. در اینکه (مهستی) عاشق بوده همهٔ تذکره نویسان متفقند و از اینکه دلباختهٔ زیبا پسر قصابی

بوده است نیز از گفته‌های خود او پیداست . عشق چیز عجیبی است ، درجه و مقام را نمیشناسد ، رعایت تناسب و طبقه را نمی کند و امان از آن هنگامیکه بین دو فرد از دوطبقهٔ مختلف باشد ، از یکطرف تفاهم بین این دو غیر ممکن است و از طرف دیگر ارتباط و معاشرت ایشان نیز زشت و مستنکر مینماید . مخصوصاً وقتیکه عاشق از طبقهٔ بالا و معشوق ازطبقهٔ پائین باشدکار عاشق بسیار زار و دشوار است وغالباً چنین عشقی از این‌جهت پیدا میشود که عاشق تصور میکند با کمترین کوششی بمقصود خواهد رسید ونخست این‌کار را بازیچه وتفریحی فرض میکند و بتصور اینکه آبی تنك و کم عمق است در آن قدم می‌نهد ولی وقتی در آن وارد شد می‌بیند لجهٔ ژرف بی‌پایانی است که صدها قامت از سر میگذرد و دیگر نه راه بازگشت دارد و نه امکان عبور از آن . من درست قوهٔ بیان این حالت را ندارم و بهتر این است که وصف آنرا از خود مهستی بخوانیم :

کار از لب خشك و دیدهٔ تر بگذشت

تیر ستمت ز جان و دل بر بگذشت

آبیم نمود بس تنك آتش عشق

چون پای در آن نهادم از سر بگذشت

از تغزلاتی که مهستی در وصف قصاب پسر کرده چه نیکو ساخته است :

هر کارد کـه از کشتهٔ خود بـر گیرد

وندر لب و دندان چو شکر گیرد

گر بار دگر بر گلوی کشته نهد
از ذوق لبش زندگی از سر گیرد

در افسانه‌های میان‌مردم حکایتهائی‌ازمواصلت مهستی بااین قصاب پسر هست وبراستی هم که بعضی از رباعیات او دلالت براین معنی دارد و دور نیست که او برحسب ظرافت طبع ولطف ذوق ، چیزهائی ساخته و بعدها مردم بمناسبت آن اشعار حکایاتی جعل کرده‌اند :

قصاب چنانکه عادت اوست مرا
بفکندو بکشت و گفت این‌خوست مرا
سر باز بعذر می نهد بر پایم
دم میدمدم تا بکند پوست مرا

اگر این رباعی خیالی نبوده و تصویری از حقیقت باشد ، باید اقرار کرد که این قصاب پسر کاملا از رموز معاشرت آگاه بوده و میدانسته است که بایدناز معشوق و نیازعاشق چگونه باشد، باز اشعاری که بیان از وصل گذشته و حسرت فراق حاضر میکند :

شبها که بناز با تو خفتم همه رفت
درّها که بنوك مژه سفتم همه رفت
آرام دل و مونس جانم بودی
رفتی و هرآنچه با تو گفتم همه رفت

این رباعی را من هیچوقت نخوانده‌ام که بمناسبت مصراع اخیر آن در دل خود احساس رشکی نسبت بدان قصاب‌زاده نکرده باشم :

تا سنبل تو غالیه سائی نکند
باد سحری نافه گشائی نکند

گر زاهـد صد سالـه ببیند دستت
در گردن من کـه پارسائی نکند

باری نظر باینکه دردهای درونی در ایران مکتوم میمانـده و هراندازه عاشقی بی‌تاب و یا نسبت بآداب و عادات بی‌باك بوده است ، باز آن شجاعت اخلاقی که بتواند جزئیات زندگانی عشقی خـود را فاش سازد نداشته ، درست این ناحیه از زندگـی مهستی روشن نیست و آنچه‌ما میتوانیم گفت این‌است که مهستی‌ازشاهسواران میدان‌سخنوری و از خـوشنواترین بلبلان بـاغ فصاحت و بلاغت است . **بعقیدهٔ من هیچکس رباعی را مثل مهستی نساخته است حتی خیام ،** رباعیات مهستی بقدری روان و لطیف و بی‌حشو است کـه شبیه بیك زر خالص میباشد که ابداً بار ندارد. بیك کلمه از کلمات‌مهستی نمیتوان اعتراض کرد کـه بیجا استعمال گشته یا برخـلاف فصاحت و بلاغت انتخـاب شده باشد .

اشعارش بقدری روان و شیرین است کـه با اینکه در بسیاری از آنها صنایع بدیعی بکار برده ابـداً این تکلف در آن معلوم نیست و از این بابت شباهت تامی بگفته‌های سعدی دارد . مثلاً در این رباعی کـه راجع بدمیدن خط عارض ساخته و مضمون را از **عنصری** گرفته است:

افسوس که اطراف گلت خار گـرفت
زاغ آمـد و لاله را بمنقار گـرفت
سیماب زنخـدان تـو آورد مداد
شنگرف لب لعل تو زنگار گرفت

گل و خار، لاله و سیماب، مداد وشنگرف و زنگار را مخصوصاً

بقصد تطابق آورده و خواننده بدون تأمل متوجه این تکلف نمیشود .

از گفته‌های او که دلیل آزادی فکر و بیزاری از حجاب است :

ما را بدم پیر نگـه نتوان داشت

در حجـرهٔ دلگیر نگه نتوان داشت

آنرا که سر زلف چو زنجیر بود

در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت

چنانکه در داستان (ولاده و ابن زیدون) مذکور است ، مهستی شباهت تامی بـه ولاده داشته مثل او دانشمند ، سخنگوی و سخن سنج ، آزادمنش و روشنفکر ، و مثل او سبك روح و شوخ طبع بـوده و این رباعی دلیل منتهای ظرافت طبع او میباشد :

آوازهٔ گـل در انجمن چیزی هست

طفل است ودریده پیرهن چیزی هست

خوی کرده و سرخ گشته و شرم زده

مشتی زر خرده در دهن چیزی هست

عبدالرحمن فرامرزی

سخنی چند دربارهٔ مهستی گنجوی

بانوان دانشمند خاصه آنانکه از چشمهٔ ذوق و شوق قطـره‌ای چشیده و از خود اثراتی باقی گـذاشته‌اند گل سر سبد بوستان خلقت آدمی بشمار میروند . از جملهٔ زنان فاضلهٔ قلمرو ادبیات پارسی کـه در قرن ششم هجری میزیست و آثار شیرینی از او در دست است (مهستی گنجوی) میباشد که علاوه بردارا بودن فضایل ادبی و هنری در صباحت و ملاحت نیز لعبتی شنگول بود ، اطواری پسندیـده داشت و حرکاتی دلچسب ، در فن موسیقی بهره‌ای کافی داشته و در نواختن بربط و تغنی و مجلس آرائی شهرهٔ زمان خود بوده است . **استاد سعید نفیسی** ، در مقاله‌ایکه بعنوان (زنانیکه بفارسی شعر گفته‌اند ـ مندرج در سالنامـهٔ سال چهارم دنیا) مینویسند ؛ یکی از ظواهر تاریخ ادبیات دورهٔ اسلامی ایران که با باطن آن بسیار فرق دارد اینستکه ظاهر بینان می‌پندارنـد که‌چون زنان ایران در دورهٔ اسلامی درپرده بوده‌اند در ادبیات شرکت نکرده‌اند . اما آنانکه از جزئیات تاریخ خبر دارند میدانند که زنان ایران در دورهٔ اسلامی نه تنها از زنان کشورهـای دیگر اسلامی در ادبیات بیشتر شریك بوده‌اند بلکه از زنان اروپا هم که روبسته نبوده و همدوش مردان میزیسته‌اند بیشتر در ادبیات شرکت کرده‌اند .

محمدحسنخان اعتمادالسلطنه ، در کتـاب (خیرات حسان)

میگوید : تا کنون زنی بلطف طبع مهستی در زبان پارسی شعر نگفته است ، الحق میتواند با اساتید سخن همسری کند . **دولتشاه سمرقندی** در تذکرهٔ خود مهستی را از شعرای دربار سلطان سنجر سلجوقی نام میبرد و او را ازمعاصرین ادیب صابر ، رشیدالدین وطواط ، عبدالواسع جبلی ، فرید کاتب ، انوری ابیوردی ، ملك عماد زوزنی، سید حسن غزنوی دانسته وضمناً وی را از جملهٔ شاعران سرای پادشاهی و محبوبه ودبیره ظریفهٔ روزگار نامیده ومحبوبهٔ سلطان بودنش را همقید میکند. **لطفعلی بیك آذر** ، در تذکرهٔ خود مهستی را یکی از بانوان خانوادهٔ (بایان گنجه) نوشته وهمچنین از قول دیگران مولدش را بشهر نیشابور نیز اشاره مینماید و تقرب او را در دربار سنجر و بدیهه گوئیهایش را درمحفل‌های بزمی تذکرمیدهد. قدیمترین مأخذی که دربارهٔ جزئیات زندگی این شاعرسخنی گفته بنقل تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی طبع برون صفحه ۱۲۰ جوهری شاگرد ادیب صابر ترمذی بوده که داستان تاج‌الدین امیر احمد پسر خطیب گنجه و مهستی معشوقه‌اش را بنظم درآورده بود و بعد از او نیز گویند شیخ بزرگوار حکیم نظامی گنجوی هم داستان آنان را منظوم و تألیف کرده بود ولی امروزه نشانی از این منظومات دردست نیست و تا اندازه‌ای میتوان گفت تألیف منظوم نظامی مورد تردید میباشد . فاضل معاصر اسمعیل امیرخیزی تبریزی ضمن مقاله‌ایکه درشمارهٔ ششم ازدورهٔ دوم مجلهٔ آینده مینویسند اشاره میکنند که‌جنگی یافته‌اند ازیادگارهای‌قرن‌نهم‌هجری حاوی۱۸۵رباعی‌منسوب بابن خطیب و ۱۱۰ رباعی منسوب به مهستی و میگویند طرز نگارش کتاب بدین ترتیب است که در همه‌جا اول بطور نقل و حکایت صحبتها

را ذکر کرده مانند: (مهستی گفت، امیراحمد گفت، این رباعی خواند و هکذا ...) و در صدر هر قسمت منثور که با رباعی شروع شده و با رباعی دیگر ختم میشود با مـرکب قرمز نوشته شده (حکایت) و همهٔ آنها بهم‌مربوط ومانند رمانی میباشد ومجموعاً شامل ۱۱۹ حکایت کوچك و شیرین است . امیرخیزی از نوشتن مقالهٔ مذکور که در تائید نظریه مرحوم رشید یاسمی که حدس زده بودند مهستی از شعرای دربار سلطان محمود غزنوی و معاصر با عنصری است خواستند چنین نتیجه بگیرند که حدس‌مرحوم یاسمی مقرون بصواب میباشد و دلایلی که در این‌باره در مقاله خویش اقامه کردند یکی **حکایت** مندرج در آن جنگ بوده و دیگـر اشارات **حمدالله مستوفی** در تاریخ گـزیده و آوردن بیتی از رباعیات منسوب به‌مهستی در کتاب لغت‌فرس اسدی طوسی بطور استشهاد بر لغت(نس) میباشد ولی طبق تحقیقاتی که نگارنده بعمل آورده و ذیلا بدان اشاره خواهد شد هم حدس مرحوم یاسمی مردود است و هم تائید فاضل معاصر امیر خیزی . اینك دلایل ما :

زمان حیات مهستی چه عصری بوده

نخست بیتی را کـه در فرهنگ اسدی از مهستی بعنوان (...... بوسه‌ای چند بتزویر دهی برنس من) استناد کرده‌اند بنقل از لغت‌فرس چاپ‌عباس اقبال آشتیانی منقول از نسخه بسیار مغلوط (پاول هورن) میباشد و در سایر نسخ فرهنگ اسدی که مورد مقابله و مرجع اقبال بوده این بیت بنام مهستی یاد نشده بلکه متعلق به (رود کی) میباشد . در ثـانی طبق شرحی که میرعباس میرباقرزاده از فضلای تاجیکستان در **مجله رهبر** منطبعهٔ تاجیکستان مینویسند و از کتابی خطـی بنام (المسمی بکتاب

مهستی) که در ۲۱ شوال سال ۹۰۰ هجری قمری در شهر گنجـه نوشته شده ومتعلق بکتابخانه میرزا سعید اردوبادی مقیم باکو بوده است نقل میکنند، مهستی بهیچوجه‌درزمان‌سلطان‌محمودغزنوی‌نبوده وهمانطوریکه کلیه تذکره‌نویسان قدیم و جدید نوشته‌اند از سرایندگان دورهٔ سلطان سنجر سلجوقی بوده و در آن دربار میزیسته ، منتها چـون در بدایت حال او از موطن خود شهر گنجه بطرف عراق آمد و مدتی در دربـار سلطان محمودبن محمدبن ملکشاه سلجوقی که از طرف عم خود سنجر نیابت سلطنت عراق و آذربایجان را داشت ماند و در مجالس بزم این پادشاه بعلت سرودن رباعیات نغزو شیرین بطور بداهه موردتوجه خاص او قرارگرفت (برای شرح حالات این پادشاه رجوع کنید به تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی و راحة‌الصدور راوندی) ـ اشتباه رشیدیاسمی و امیر خیزی دربارهٔ انتساب مهستی جزوسرایندگان دورهٔ محمود غزنوی باید روی‌خلط نام این‌دو (محمود) حاصل‌شده باشد که برخلاف گفتهٔ اجماع تذکره‌نویسان چنین حدس زده و تائیدی کرده‌اند .

ماخذهائیکه درباره مهستی سخن گفته شده

تا جائیکه نگارنده اطلاع دارد علاوه بـر آنچه که قبلا ذکرشده مأخذهای دیگری که درباره مهستی سخنی گفته و یا آثاری از او نقل کرده‌اند عبارتند از : نخست سفینه‌ایست خطی که بقول یاسمی (مجله آینده ـ شمارهٔ دوم از دورهٔ دوم) درعهد سلطنت ابوسعیدبهادرخان آخرین پادشاه مغول (متوفی بسال ۷۳٦ هجری قمری) نوشته شده و حاوی یك لغز و چند رباعی از مهستی است . دوم جنگی کهنه و خطـی که بقول کاظم‌زاده ایرانشهر (مجله ایـرانشهر شماره ۱ سال یکم) در

سال ۱۳۳۰ هجری‌قمری درپاریس بدست ایشان افتاده ومحتوی پاره‌ای از رباعیات شاعرهٔ مذکور بوده است . سوم تذکـره خطی شامل آثار شاعران گذشته متعلق بکتابخانه محمدعلی ملایوف متخلص به (نظامی) از اهالی گنجه (بنقل میرعباس ـ مجله رهبر تاجیکستان) که رباعیاتی چند از مهستی را دربر دارد. چهارم تذکرهٔ مجمع‌الفصحاء رضاقلیخان هدایت . پنجم رساله‌ای بنام (چهارگاه مهستی) از تألیفات میرزا حبیب اصفهانی که جز نامی ازمهستی چیزی راجع باو نمیگوید. ششم مقاله‌ای از علی‌قویم (قویم‌الدوله) بعنوان مهستی مندرج در مجله ارمغان . هفتم تحفةالاحـرار تألیف بدرالدین جاجرمی . هشتم تذکـرهٔ دانشمندان آذربایجان نوشته محمد علی تربیت . نهم ریحانةالادب تـألیف مدرس تبریزی. دهم تذکرهٔ جنگ مانند نمونه‌های نظم و نثر پارسی از سلسله انتشارات مجله یغما .

مهستی یعنی‌چه ؟

دربارهٔ اسم شاعره ومعنای تخلص او به (مهستی) تذکـره‌نویسان چنین نوشته‌انـد : میرعباس میرباقرزاده میگوید ، احتمال دارد که نام مهستی منیجه یا منیژه باشد و تخلص مهستی از طرف سلطان سنجر باو داده شده است یا اسم حقیقی او از این‌رو مناسبت‌دارد که بگفتهٔ مؤلف (خیرات‌حسان) که مینویسد ؛ تخلص مهستی از طـرف سلطان سنجر بـه منیجه خانم داده شده است .

رشید یاسمی مینویسد، بعضی مهستی رامرکب از (مه) با فتح‌میم مخفف ماه و (استی) دانسته‌اند یعنی (ماهی) و جمعی (مه) را با کسر میم یعنی بزرگ و (استی) را فعل گرفته‌اند یعنی بزرگی ، و برخی مهستی را یعنی بزرگترین هستی دانسته‌اند زیرا که مهست در پهلوی صفت عالی

ازکلمهٔ مه است یعنی بزرگترین هستی ، بعضی هم (ستی) را مخفف (سیدتی) دانسته‌اند . دولتشاه سمرقندی گوید : این جمله اوهام است بلکه مهستی بمعنی (خانم بزرگ) است و بقول حکیم سنائی استشهاد کرده که گوید :

ملك الموت من نه مهستیم
من یکی پیره زال محنتیم

استاد سعید نفیسی درمقاله‌ایکه در شماره چهارم از سال ۱٤ مجله دانشکده ادبیات تبریز تحت عنوان (زنان سخنور آذربایجان در سدهٔ هفتم) نوشته‌اند میگویند؛ این کلمهٔ (ستی) در آذربایجان بیش از نواحی دیگر ایران رواج داشته است زیرا که در آن داستان معروف سنائی در **حدیقه‌الحقیقه** چنین آمده است :

داشت زالی بروستای تکاو
مهستی نام دختری و سه گاو

و تکاو از روستای شهر گنجه بوده است چنانکه (مهستی گنجوی) نیز از این شهر برخاسته است از این که مهستی اسم معمول و رایج بوده حرفی نیست . ستی نیز اسم میگذارده‌اند چنانکه انوری فرماید :

گویند ستی زنی عفیفه است
عافاك الله از این عفیفه

دوران زندگی و شرح معاشقه مهستی

درخصوص دوران زندگی و شرح معاشقه مهستی با تاج‌الدین امیر احمدپور خطیب گنجه نویسنده کتاب مهستی بنقل میرعباس میرباقرزاده و سفینه‌ایکه درید اسمعیل امیرخیزی بوده حکایاتی ذکر شده که خلاصهٔ

آنرا در اینجا یاد مینمائیم :

پدر مهستی که یکی از روحانیان شهر گنجه بود دخترش را بعد از چهارسالگی بمکتب فرستاد و او تا سن دهسالگی روی غریزه فطری و قریحه خدادادش مقدمات علوم را فرا گرفت و ضمناً در نزد اساتید فن‌موسیقی بتکمیل این هنر پرداخت و نواختن عود وچنگ و خواندن دستگاههای موسیقی را یاد گرفت و در رشتهٔ رقص و مجلس آرائی و محافل بزم نیز بهره‌ای کافی بدست آورد ، در سنین دوازدهم عمرش بود که پدرش درگذشت و مهستی با مادرش در شهر گنجه معروفیتی بعلت جمال صوری و کمالات معنوی‌پیدا کرد بطوریکه امیرزادگان واعیان از اطراف و اکناف عاشق نوای دلکش و ترانه‌های دلپذیرش شده و بمجلس او هجوم میآوردند و با صرف مبالغ زیادی طالب صحبت او میشدند تا آنکه شهرت روز افزون شاعره موجب شد که پادشاه گنجه (نویسنده کتاب او را سلطان محمود بن محمدبن ملکشاه میخواند) خواستار صحبت او میگردد و مهستی را بعنوان ندیمه در دربار خویش می‌پذیرد . در روزهائیکه مجلس سلطان محمود را اداره میکرده است روزی سلطان قرارمیدهد که فردا هر کسیکه بمجلس‌عیش دیرتر حاضر شود باندازه سرشاخ گاو به آنکس شراب نوشانیده خواهد شد . (با قدح سرشاخ گاو شراب نوشیدن درهمین زمان هم در گرجستان معمول میباشد) چنان میشود که در آن روز شرط‌بندی از همه دیرتر مهستی بمجلس وارد میگردد بنا بامر شاه قدح شاخ گاو را شراب پر کرده به مهستی میدهند و او این قدح گران را بی‌ملالت مینوشد و قدح دوم را با زور زیاد توانست بآخر برساند و در قدح سوم که ساقی بدستش

داد اندکی مکث کرده و خطاب بشاه میگوید :

شاها ز منت مدح و ثنا بس باشد
زین عورت بیچاره دعا بس باشد
من گاو نیم نه شاخ در خورد منست
ور گاو شوم شاخ دو تا بس باشد

انشاد این رباعی فی‌البدیهه بسیار موردپسند سلطان محمود قرار گرفت، و مهستی را از نوشیدن قدح سوم معاف و دستور داد همان قدح مرصع را بوی مرحمت دارند .

علیقلی‌خان واله صاحب تذکرهٔ ریاض الشعراء نوشته است ؛ (هرچندمهستی از فواحش بوده لیکن‌دست فلك‌بدامن وصلش نمیرسید، عالمی سر گشته و مردهٔ غمزه و عشوه خود کرده بود اگر چه معشوقه سلطان سنجراست لیکن همچون آفتاب پرتوحسنش برهمه کس می‌تافته و از ساغر نظارهٔ ماه رخسارش شهری کام دل می‌یافته‌اند) اکثر تذکره‌نویسان او را چون سبو دوش بدوش و قدح‌وار دست بدست داده ، گاه ویرا معشوقه سلطان سنجر و زمانی پابند عشق پورخطیب شاعر ، روزی در آغوش پسر قصاب برده و شبی مونس مستان خرابات کرده‌اند . زنی دانشمند در هرعصر و زمان هرچه آزادمنش باشدوخود را مقید بقیودی نداند و بی‌پروا زیست کند عشق او بشاه و گدا آسان نیست و آنچه مسلم است سلاطین قدیم نسبت بمعشوقه‌ها و غلامان و کنیزان خود سخت گیر بوده‌اند و کس را یارای آن نبوده حتی زیر چشم بآنان بنگرد ، و آنگاه شارح قصیده حولیه جوهری که از معاصرین سعدی است در کتاب خود ازو نام برده و داستان و شعری از وی نقل کرده و

ازو باحترام یاد فرموده و او را مهستی حکیمه شاعره نوشته است . مقارن همین زمان **علامه قطب‌الدین مسعود بن محمود شیرازی** خالوی شیخ سعدی داستان کوچکی راجع به مهستی نگاشته است . راجع به سال ولادت و وفات مهستی هیچ سندی در دست نیست که بدرستی عهد و زمان او را روشن سازد لیکن مورخین متفق‌القولند که وی درعهد سلطان سنجر بن‌ملکشاه سلجوقی (۵۱۱-۵۵۲هجری‌قمری) میزیسته و از معاصران ادیب صابر و اثیراخسیکتی و عبدالواسع جبلی وابوالعلاء گنجوی میباشد. برخی مهستی را گنجوی و بعضی نیشابوری نوشته‌اند بعید نیست که اصل وی از گنجه و مولد و یا نشو و نمایش در نیشابور بوده بدین سبب این اختلاف پیدا شده است . جوهری نوشته است آورده‌اند که سلطان را غلامی بوده (قوانچه نام) مهستی را با وی دیرینه سودائی بود شبی با وی حلوتی‌ساز کرد شاه‌را ازاجتماع آنان‌خبر شد بمقابله آمد :

هر دو را با یکدگر بنشسته دید

هر دو دل در یکدگر پیوسته دید

و لکن مهستی در پردهٔ عشاق برتار مژه ترانه‌تر میزد یعنی که میگریست و از سپیدی روز وصال و سیاهی شب هجران در پرده باسوز و ناله زار شکری و شکایتی با دلارام خود مینمود . آنگاه سازبرگرفت و نوائی بر کشید که پرده شناسان روحانی مدهوش شدند بعد ازآن از سرای طرب با خلوتسرای ادب خرامیدند و در ادبیات در میان ایشان سخن میرفت و شاه می‌شنید تا سخن در دقایق حقایق بجائی رسید که از بلندی‌آسمانش سر برنهاد بر آستان ، بعدازآن غلام با مهستی میگوید

که مرا عصمت یوسف عجب نمی‌آید . مهستی میگوید چیزی که خدا آن را احسن‌القصص میگوید ترا عجب نمی‌آید ، این عجب است . غلام گفت چندین سال است ما هم‌صحبتیم هیچ در میان شهوت رفت ؟ گفتا نه . گفت اگر این عجبست آن نیز هم عجب است . مهستی گفت آن عجبست و این عجبی نیست زیرا که اینجا عصمت دو رویه است و آنجا یك رویه بود اینجا همچنان که ترا عصمت داده است مرا نیز عصمت داده است اگر یکی را از ما عصمت نبودی صاحب عصمت از عرش فرود آوردی و به شهوت بیالودی و لیکن عصمت یوسف یك رویه بود آن عجبست که یوسف را بود و زلیخا را نبود یوسف مسکین غریب عزب جوان نوخاسته زلیخا به‌آن حسن و پادشاهی وی را دعوت کند و وی اجابت نکند آن عجبست ولیکن زلیخا آن شهوت ریزه را چندان نگاهداشتی که به‌آتش محبت وی را بسوختی او را ذوق شدی و آن ذوق در مراتب سینه عروج کردی و شوق شدی و آن شوق در صدف سویدای دل بجامدان صدف پرورید‌ه شدی و یتیم عقد آشنائی گشتی و مجاز حقیقت شدی همچنانکه مجنون و لیلی را شد . چون مجنون را عشق لیلی بغایت رسید بیخواب و خور مدهوش و بیهوش بیفتاد چنانکه **بندار رازی** گفت : مرا چون خور بهشت وی خواب و وی خور ـ لیلی پیش وی رفت بسیاری وی را بنواخت و مجنون بسوی التفات نمیکرد عاقبت لیلی گفت ای مجنون ترا چه میشود آخر منم لیلی ، مجنون در وی نگاه کرد و گفت تا این ساعت مولی است . نه مجاز بود که به حقیقت پیوست . شاه را سخن مهستی نیك خوش آمد و از آتش غضب که مریخ از وی شرارئی بود از طراوت سخن ناهید بنشست

و در مزاج معتدل شد شاه خرم و خرامان با خوابگاه خود خرامید و بامداد برسم معهود بزم را بیارائید و خـود بنشست و حکما را بنشانید در دست راست مـرتبه نهاد و امـرا را در دست چپ منازل بخشید . در اقداحی که زجاجه آن بصر را جلا دهد و بیماران مردمك دیده را شفا فرستد بـر دست ساقیانی که بهر کس بـر میدهند دستی باز میستانند . مطربان نیز می‌آمدند و هر جوقی سماع میکردند و باز بجای خـود میرفتند تا نـوبت بـه مهستی رسید وی نیز بیامـد و ساز بر گـرفت و سرائیدن آغاز کرد و لیکن شاه را از سماع دوشین هفت پـرده دمـاغ پرطنین بود از کجا سماع امروزین راه می‌یافت تا جای گیرد شاه پنداشت کـه مهستی را سر وقت دوشین بایـد تا سماع دوشین باشد از سر مستی سلطان سری بفرمود تا دست مهستی را در خام بگیرنـد جفاکاران وی را ربودند تا حکم سلطان را بروی برانند . مهستی درسلطان نگاه کرد و این بدیهه بگفت :

شاهان چو بروز بزم ساغر گیرند
برساز و نوای چنگ چاکر گیرند
دست چو منی که پای بند طربست
در خام ندوزند که در زر گیرند

سلطان را این ابیات خوش آمد و از سر آن سخن در گذشت و بفرمود تا دامنش پرزر کردند . جوهری صاحب شرح قصیده حولیه که این داستان نقل از اوست مسلماً بغیر از دو جوهری شاعر که قریب به زمان وی میزیسته‌اند میباشد . این جوهری که نویسنده و شاعرست در عهد **ارغون‌خان** (۶۸۳ـ۶۹۰ ه) یعنی در حدود یکصد سال پس از

مهستی در قید حیات بوده این داستان که به تحقیق در صحت آن شك و تردید روا نیست پایه و قدر مهستی را از آنچه تا کنون نویسندگان نوشته‌اند بالاتر و والاتر میکند . و آنچه از این داستان برمیآید مهستی شاعره‌ئی حکیمه بوده چنانکه جوهری مقام علمی وی را سخت ستوده است مقایسهٔ این قول با سایر اقوال که بیشتر دلالت بر بی‌عفتی و ضعف اخلاقی اجتماعی این شاعره میکند بخوبی روشن میسازد که لطایف و ظرایف سخن او همانا عقیده ارباب تذکره را منحرف ساخته است و بدانجا رسیده که وی را از فواحش دانسته‌اند . **مرحوم علی قویم** مینویسند ؛ مهستی چون بسن ۲۸ سالگی رسید از روشنی جمال منت بر سر ماه چهارده شبه میگذاشت ، قامت کشیده‌اش رعنا ، طلعت موزونش زیبا ، بدن در نرمی و لطافت چون پرنیان ، نحیف‌الجسم و باریك‌میان، قیافه‌اش مطبوع ، سیمایش دلپذیر، مژگان خدنگش برای صید دلها در کمان ابروان کشیده ، کمند گیسوی خرمائی رنگش صبر از کف عاشقان ربوده ، چشمان چون نرگس مستش درشت و گیرنده، نگاهش رهزن ، تبسمش فریبنده ، باریك لب و غنچه دهان ، کرشمه‌اش دلستان ، غمزه‌اش آفت جان فریب و صید اهل نظر و دام راه جوان و پیر .

همشیرهٔ جاودان بابل همخوابهٔ لعبتان کشمیر

میرشمس‌الدین فقیر دهلوی در ضمن منظومهٔ خود اورا چنین وصف مینماید :

ز سر تا پای او حسن و لطافت
چنان پیدا که از آئینه صورت

امیر تاج‌الدین احمد همینکه آن زیبائی و جمال ولطف واعتدال را دید دل و دین و هر چه داشت باخت عشق دو اسبه در ملك وجودش تاخت وسائط بر انگیخت ، هدایا فرستاد ، نامه نگاشت ، مگـر دامن وصل دلبر طناز را بکف آرد ، آن رشك بتان ماه سیما در پاسخ نبشت :

تن با تو بخواری ایصنم در ندهم
با آنکه ز تو به است هم در ندهم
یکتار سر زلف بخم در ندهم
بر آب بخسبم خوش و نم در ندهم

بعدازچند وقت پورخطیب بمکروحیل اورا بنام دیگری خوانده مراد حاصل کردواین رباعی در معارضه آن بگفت :

تن زود بخواری ای جلب بنهادی
وز گفتهٔ خویش نیك باز استادی
گفتی خسبم در آب و نم در ندهـم
بـر خاك بخفتی و نم اندر دادی

نویسندهٔ (کتاب مهستی) میگوید ؛ یکمین مرتبه که امیر احمد بنزد مهستی آمده است بداهة مهستی این رباعی را در حـق امیر احمد گفته است :

زلف و رخ خود بهم برابر کردی
امـروز خـرابات منور کـردی
شاد آمدی ایخسرو خوبان جهان
ای آنکه شرف برخور خاور کردی

بواسطه عشق و محبتی که بین مهستی و امیر احمد بـوده است

پادشاه‌را خوش نمی‌آمد و امیر احمد نیز از بدرفتاری پدر خود خطیب که هر روز با مریدانش اسباب زحمت وی شده گاه در بندش می‌آورد و زمانی صراحیش را می‌شکستند و سعی داشتند ویرا از خراباتیکه با مهستی در آنجا سکنی کرده بود بیرون کشیده و به صومعه خطیب برده توبه دهند ناراضی بوده لذا شرحی به‌مهستی گفت ، مهستی نیز ازمردم‌آزاری مردمان گنجه و استبداد شاه که گاهی شاعرهٔ استاد را بجرم دوستی با ساقی خود (قوانچه نام) امر میکرد دست و پا در چرم گاو گرفته و بدستاق خانه اندازند و زمانی نیمشب یساولان شاهی درب خرابات را از جای میکندند که شاه بشنیدن آواز مهستی هوس کرده است و باید هم‌اکنون در بارگاه حاضر شود و حکایتی خواند ناراضی بوده و بالاخره هر دو قرار بر این دادند که شهر گنجه را ترک کرده‌و بجانب خراسان روند . مهستی تنها تدارک سفر را دیده از گنجه بیرون شده از راه قراباغ به زنجان رسید و درآنجا با (اخی فرخ زنجانی[۱]) دیدار کرده و از زنجان بشهر بلخ مرکز خراسان رهسپار میگردد.

چون آوازهٔ آمدن مهستی در بلخ افتاد متجاوز از سیصد شاعر که همگی مراتب کمال و معرفت شاعره راشنیده بودند بملاقاتش شتافتند. مهستی چون آنان را دست خالی یافت و اینکار را حمل بر عدم اعتناء

۱ ـ حاج زین‌العابدین شیروانی درکتاب ریاض‌السیاحه مینویسد ؛
اخی فرخ زنجانی از بزرگان عرفا بوده و در زنجان خانقاه و مسند ارشاد داشت وگروه بیشماری پیرو او بودند، شیروانی میگوید سلسله ارادت اخی فرخ به معروف کرخی می‌پیوندد و حکیم نظامی گنجوی هم از مریدان او بوده است .

نمود فکری کرد که اینها بدیدن من آمده‌اند من نیز ایشان را چیزی بپرسم که ندانند ، این اندیشه بکرد و زبان بگشود و گفت ای‌شاعران و ای‌ظریفان وای قافیه شناسان من از شما چیزی خواهم پرسید اگر جواب گوئید این نعمت که‌نهاده است بخورید والالقمهٔ شیران بر روباهان دغل روا نمیدارم، گفتند بگو تا چه خواهی پرسیدن ، مهستی این لغز آغاز کرد و گفت :

آن‌دزد چون بود که بخانه درون شود
خانه ز بیم دزد ز روزن برون شود
خانه روان و دزد طلبکار خانگی
چون خانه‌رفت،خانگی‌اورا زبون‌شود

شاعران از گشادن این‌معما عاجز می‌مانند تا اینکه‌درهمان مجلس امیر احمد که بعشق مهستی از گنجه تا بلخ آمده بود پاسخ لغز شاعره را چنین میدهد :

آخر زمان که طبع حکیمان نگون شود
سه صد حکیم مر جلبی را زبون شود
آن دزد دام دان که طلبکار ماهی است
وآنخانه آب دان که ز روزن برون شود

مهستی برخاست و امیر احمد را در کنار گرفت مجموع شاعران خرم شدند و دانستند که این‌پور خطیب گنجه است برخاستند و او را تواضع کردند وآنگاه طعام خوران کردن آغاز نمودند وبیرون رفتند امیر احمد پس از رفتن شاعران در پیش دلدار خود مهستی نشسته و با گریه و زاری گفت :

شوریده دلم از پی زیبا صنمی رفت
بیچاره گدائی که پی محتشمی رفت
گر نامه سیاهم چه گناه ازطرف من
در روز ازل برسر هر کس قلمی رفت

مهستی چـون اینحال بدید دست پـور خطیب را بوسیده و گفت راست بگو که چرا میگرئی ؟

امیر احمد این ابیات آغاز کرد و گفت :

بزرگ زاده جوانی بـدم من از گنجه
همه مسائل و تفسیرو فقه کـرده تمام
گه مجادلـه جلد و گـه مباحثه چست
مفسری بنوا ، واعظـی فصیح کـلام
هـوای بادهٔ خامم بدین مقـام افکند
هزار کار چنین بیش کـرده بادهٔ خام

مهستی در دست و پای او افتاد و گفت راست میگوئی که برای من ترك خانمان کرده و این زمان به بلخ آمده‌ای. تاریخ آمدن مهستی بشهر مرو پایتخت سلطان سنجر بعد از شهر بلخ بوده است وچون بمرو میرسد مورد توجه خاص سنجر قرار گرفته و با ادبا و فضلای آن عصر از جمله ادیب صابر ترمذی آشنا میشود . میان گویند گان عصر سلطان سنجر ادیب صابر شاعری عاشق پیشه و روز تا شب پیش چشمش داستان (هندو اسماء) وقصهٔ (عود و رباب) بود. استاد سخن راچیزیکه بخاطرش خطور نمیکرد دل دادن به پیرمردی فتان بود ولی پایش چنان لغزید که‌چون بخود آمد دید درعین‌فراغت گرفتار است وشرح این‌دلبستگی

را خود چنین بیان مینماید :

طـراوتی که غزلهای آبـدار مراست

ز عشق تست که درعالم اختیار من است

در روزگار سنجر هـر یك از اهل دانش و بینش و سخنوران و نویسندگان نامی در دربارسلطان سلجوقی پایگاه معینی‌داشتند ، سلطان با ایشان انجمن میکرد و در محضرش از حکمت و ادب بحث میشد و کشور خراسان چون‌عروسی آراسته بود. سنجر در سرای حرم وخلوت هم بانوان فاضلهٔ شاعره شیرین زبان بذلـه گوی داشت که ازآنجمله مهستی و (پری) سرآمد همه بودند . گویند روزی‌آسمان ابـر بود ، سنجر به مهستی فرمود بیرون شو ، به بین هوا چگونه است. بـانوی فاضله بیرون شد دید برف می‌آید ، بازگشت و صدف دهان گشوده با تبسمی نمکین که لمعان دندان‌هایش بدرو دیوار تالار خرمی و بشاشت می‌بخشید این رباعی را ببدیهه سرود :

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد

وز جملهٔ خسروان ترا تحسین کرد

تا در حـرکت سمند زرین نعلت

برگل ننهد پای زمین سیمین کرد

دولتشاه سمرقندی مینویسد ؛ سلطان را این رباعی در محل‌قبول و ملایم طبع افتاد و مهستی را مورد عنایت قرارداد و باز میگویند شبی سلطان سنجر ازمهستی در وصف گل‌شعری خواست بشرط آنکه گل‌را با آلات جنگ تشبیه کند، شاهد رعنا لختی اندیشیده ، با یکدنیا عشوه و ناز و تیر نگاهی صید اندازگفت :

گل ساخت ز شکل غنچه پیکانی چند
تــا حمله برد بحسن بــر تو دلبند
خورشید رخت چو تیغ بنمود از دور
پیکان سپری کــرد سپر هــم افکند

چون خواندن رباعی تمام شد صدای احسنت از شاه و حاضرین مجلس برآمد، شاه فرمود تا دهنش را پراز در و گــوهر کنند. مهستی تا سال ۵٤۸ هجری قمری کــه سلطان سنجر اسیر طایفه **غزان** شد در مرو بود و از این تاریخ طبق نوشته کتاب(مهستی) بطرف گنجه رهسپار گردیده در آنجا توبه کــرده و از مجلسها روی جست و بعاشق سابقش امیر احمد که بعد از وفات پدرش در جای وی خطیبی میکرد پیوستهو بعقد او درآمد و در همین شهر بود که حکیم نظامی‌را در سنین اواخر عمرش ملاقات نمود . چون نظامی در سال ۵۷٦ هجری در گــذشت و جسدش را با احترامات لازم در قشلاق شهر **حمدان** در هفت فــرسخی گنجه بخاك سپردند مهستی چند سالی در قید حیات بود و چــون این شاعرهٔ استاد نیز بدرود زندگــی گفت باحترام امیر تــاج‌الدین احمد شوهرش اوراهم درپهلوی قبرحکیم نظامی مدفون ساختند. جوهری‌در کتاب‌خود دروصف(بزاق‌القمر) گوید نطفه دررحم زن نه‌بخش‌میگردد و در نه نقطه قرار میگیرد استشهاد باین رباعی مهستی کــرده و نوشته است،مهستی حکیمه شاعره گوید اگر چه هزلست لیکن در معنی عین حکمتست :

... چاه عقیقیست پناهی دهدت — وز بالش نقره تکیه گاهی دهدت
نه نقطه سیماب چو ریزی در وی — نه‌ماه شود چهارده ماهی دهدت

اطلاعاتی چند دربارهٔ قبر وجسد مهستی

راجع بمحل دفن مهستی میرعباس میر باقرزاده مقاله‌ای در شمارهٔ ۲۵۶ روزنامهٔ (ینکی فکر) منطبعه تفلیس مورخه ۲۵ مـاه نوامبر ۱۹۲۳ بعنوان (مدفن نظامی) نوشته‌اند که ما خلاصهٔ آنرا ذیلا مینگاریم: درتاریخ ۱۹۲۲ میلادی کمیسیونی ازمعارف خواهان گنجه بنام کمیسیون نظامی تشکیل گردید وازاین کمیسیون اشخاص ذیل (میرزا محمد آخوندزاده شاعر و جواد بیك معلم ورفیع بیك افمورخ ومیر کاظم میرسلیمان زاده معلم) برای امور اداری انتخاب وقراردادند که وجهی از طریق اعانه و تیاتر و گاردان پارتی جمع آوری کـرده جنازهٔ (نظامی) را از محل قبلی که در بیابان واقع است بداخل شهر نقل نموده در میدانی که مقابل (مسجد شاه عباس) است مقبره عالی بنا کرده دفن نمایند . در تاریخ ۱۹۲۳ درماه مارت روسی شروع بعملیات نمودند بعد از آنکه سنگ وخاکها را که مانند تلی بود خارج کردند مقابل درب مقبره قبری پیدا شده آنرا شکافته استخوانهای سفید ونازك وکوچکی بیرون آمده قبلا همین استخوانها را جنازهٔ نظامی تصور کرده میان صندوقی میگذارند سپس از نـازکی و سفیدی استخوانها تردیدی حاصل شده مجدداً بکندن سطح دوم شروع میکنند بعمق یك ذرع که کنده میشود بنا و پایه‌های گنبد ظـاهر گشته و در پائین مقبره سنگی بارتفاع ده گره در کنار دیوار پدیدار و در اطـراف آن سنگ و ریگ و خاکهای زرد رنگ مشاهده میکنند همینکه خاك و ریگها را بیرون آورده و مقدار دوذرع دیگر از زمین را حفر میکنند دیواری از سنگ ظاهر میشود بعد از خراب کردن این دیوار سنگی بدخمهٔ میرسند

که یك قسمت سقف آن دخمه بواسطه فشار سنگ و خاك زیاد ریخته و خراب شده بود، پس از آنکه سنگ و خاکها را از دخمه بیرون می آورند اسکلتی درمیان صندوق چوبی پیدا شده که طول آن دوذرع و دوازده گره بوده است. جمجمه سر و استخوانهای اعضاء از آثار جنازه سالم و از پارچه‌های صندوق معلوم بود که در دفن جنازه نظامی کمال احترام معمول و منظور شده است. جنازهٔ اولیه که از قبر بیرون آمد معلوم نشد از کی بوده و در چه زمانی فوت کرده است از آثار و علائم واضح بود که نعش دختر یا زنی بوده و در تدفین آن نیز احترامات فوق العاده مراعات و با حریر تکفین شده است. (مرحوم وحید دستگردی مدیر مجله ارمغان حدس میزدند که این جسد متعلق به (آفاق) محبوبهٔ نظامی بوده ولی بعقیده نگارنده و بنقل از کتاب (المسمی به مهستی) که میگوید؛ مهستی را در پهلوی حکیم نظامی بخاك سپردند این جنازه باید از مهستی شاعره بوده باشد) کمیسیون نظامی استخوانهای نظامی را بهمان صندوقی که استخوانهای دختر بوده گذارده و در دو ورسی شهر گنجه درمیان باغی بامانت میگذارند تا پس از اتمام مقبرهٔ جدید بدانجا برده دفن نمایند (بعداً یکجا دفن گردید).

سبك سخن مهستی

رباعیات این بانوی دانشمند و فاضلهٔ باذوق دارای سبك و طعم مخصوصی هستند که با آثار دیگران بسهولت مشتبه نمیشوند اگر چه رباعیاتی که بنام او در کتب تذکره و جنگهای کهن ثبت است نمی‌توان بی تحقیق اغلب آنها را از مهستی دانست و بوی منسوب داشت ولی تا جائیکه سبك سخن یکدستی گفتار را مسلم میداشت بجمع آوری آثار او کوشیده و آنچه را هم که

منافی با اخلاق وعفت بوده از لحاظ تدوین کلیه آثار او بدون هیچگونه تغییری ثبت و آثار ویرا تا اندازه‌ایکـه در اصالت آنها اطمینان داشت انتخاب و گردآوری نمودم. نکته‌ای که‌از مطالعهٔ رباعیات مهستی شایان دقت است رباعیاتی است که او در وصف کسبهٔ بازار ساخته وحکایاتی که بمناسبت همین رباعیات دربارهٔ معاشقهٔ سراینده با اصناف مختلف پرداخته شده که از آنجمله اشخاص رباعیات اورا راجع به پسر قصاب موضوع داستانی قرار داده و حدس زده‌اند که مهستی عاشق قصاب پسری بوده ولی پس از مطالعهٔ باقی رباعیات او که در وصف سایر کسبهٔ بازارساخته است معلوم میشود که این معاشقه شاعرانه منحصر به پسر قصاب نبوده سایرین نیز از آن نصیبی برده‌اند و این رباعیات را شاعره فقط محض مناسباتی که میان کلمات کلاه دوز وپاره‌دوز و غیره بوده و زمینهٔ تشبیه وایهام در آنها مهیا بوده‌است میساخته و در اغلب آنها با کلمات بازی شده ومعانی تاریك دور از ذهنی پرورده شده است که البته عاشق شیفته باین نکات نمی‌پردازد و برای بیان احساسات سر کش این تصنیفات را بکار نمی‌برد و مناسبت‌پیدا کردن با یار رابهتر میداند از مناسبت پیدا کردن میان الفاظ ومعانی . شادروان اسمعیل‌امیر خیزی در این‌باره میگوید؛ عقیدهٔ نگارنده در خصوص معاشقه مهستی چنین است که این قضیه تنها از توسعهٔ معنی رباعیات شاعره‌پیدا نشده بلکه این سهو یعنی اسناد تعشق اولین‌دفعه از کسی سر زده است که شرح‌حال مهستی‌را در **تاریخ گزیده** دیده که مینویسد مهستی رباعیات خوب دارد درحق خوش‌پسری قصاب سپس همان شخص با رویه افـراط در قیاسی که اغلب تذکره نویسان دارند از اینکه حمدالله مستوفی در شرح حال مهستی بذکر یك رباعی

(راجع به پسر قصاب) اکتفا نموده باشتباه افتاده است که مهستی‌را بـا قصاب سرو کاری بوده رفته رفته این خبط وسعت یافته و هر کسی کـه آمده خدمتی به مهستی کرده ودر حق این معاشقه الهامی‌حکایتی‌ساخته است. رضاقلیخان هدایت فقدان‌اشعار مهستی رااز اثر حملهٔ عبداله خان اوزبك بر شهر هرات میداند . محمد علی تربیت درتذکرهٔ دانشمندان آذربایجان میگوید : لسانی شیرازی که مدتی در تبریز ساکن بوده و در آنجا بسال۹٤۱ هجری مرده است مجموعه‌ای در مقابل رباعیات این بانو مشتمل بر۶۸ رباعی عاشقانه‌بعنوان (مجمع‌الاوصاف) دروصف اهل حرفه و اصناف تبریز و ارباب فضل و هنر آن شهر منظوم ساخته که از آنجمله رباعی ذیل است :

شاعر بچه‌ای مطلع ابرو بنمود
انگیز دو مصرعش دل ازمن بربود
گفتم دهنت حکم معما دارد
خندید و معمای غریبی بنمود

تدوین و انتشار اشعار مهستی برای ادبیات ایران نعمتی است و سبکی را زنده میکند که هیچیك از شعرای نامدار قدیم بتقلید آن‌دست نیافته‌اند و بآن پایه از ملاحت و حلاوت گفتار نتوانسته‌اندبرسندروی این منظور بتهیه این دیوان اقدام و امیدآنکه مورد قبول سخن‌شناسان واقع گردد .

ساری ـ طاهری شهاب

مجموعهٔ اشعار مهستی گنجوی

۱

قصاب چنانکه عادت اوست مرا
بفکند و بکشت و گفت کاین خوست مرا
سر باز بعذر می نهد در پایم
دم میدمدم تا بکند پوست مرا

۲

دی گفتمش آن خوش پسر درزی را
کز بهر خدا خوش ببرا ، درزی را
گفتا که قبای وصل ما می نخری
گفتم که بجان همی خرم درزی را

۳

ای ترک پسر بحرمتت ننگریا
ما را بکنار خویش در ننگریا
بر بنده اگر کار چنین ننگریا
ای دیده تو زار زار بر ننگریا

۴

حمامی را بگو گرت هست صواب
امشب تو بخسب و تون گرمابه متاب[1]

۱ــ نقل از سفینه شماره ۹۰۰ مجلس شورای ملی .

تا من بسحرگهان بیایم بشتاب
از دل کنمش آتش وز دیده پر آب

۵

با خلق بداوری بود قاضی چرخ
وز علم و عمل بری بود قاضی چرخ[۱]
بر مشته اگر می برید نیست عجب
ز آنروی که مشتری بود قاضی چرخ

۶

گفتی که مرا بیتو بسی غمخواره است
بی‌رشوت و پاره از توأم صدچاره است
گر رشوه طلب کنی مرا ... رشوه‌است
ور پاره طلب کنی مرا ... پاره است

۷

چون نیست زهرچه‌هست جز باد بدست
چون‌هست‌زهرچه نیست نقصان‌وشکست
پندار که هرچه هست در عالم نیست
وانگار که هرچه نیست در عالم هست

۸

جانا دل مسکین من این کی پنداشت
کز وصل توام امید بر باید داشت
آسوده بدم با تو فلك نپسندید
خوش بود مرا با تو زمانه نگذاشت

۱ـ نقل از صحاح فرس محمدبن هندوشاه نخجوانی .

۹

خط بین که فلك بر رخ دلخواه نبشت
بر گل رقمی بنفشه بیگـاه نبشت
خـورشید به بندگیش می‌داد خطی
کاغذ مگرش نبود و بر ماه نبشت

۱۰

در طاس فلك نقش قضا و قدر است
مشکل گرهیست، خلق ازین بیخبر است
پندار مـدار کین گـره بگشائی
دانستن این گـره بقدر بشر است

۱۱

در طاس فلك جرعه شادی و غم است
گه محنت و دولتست و گه بیش و کم است
آسوده دلی بود که هر جرعه چرخ
نوشید و ننالید اگر جمله دم است

۱۲

در دایره‌ایکه آمد و رفتن ماست
آنرا نـه بدایت نه نهایت پیداست
کس می‌نزند در اینجهان یکدم راست
کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

۱۳

در عالم عشق تا دلم سلطان گشت
آزاد ز کفر و فـارغ از ایمان گشت

اندر ره خود مشکل خود دیدم

ازخود چو برون شدیم راه آسان گشت

۱۴

دریای سرشك دیـدهٔ پر نم ماست

و آن بار که کوه بر نتابد غم ماست

در حسرت همدمی بشد عمر عزیز

ما در غم همدمیم و غم همدم ماست

۱۵

چون ابر بنوروز رخ سبزه بشست

بـا بادهٔ لعل کن سر عهد درست[۱]

کین سبزه که امروز تماشا گه تست

فردا همه از خاك تو برخواهد رست

۱۶

هنگام صبوح ، گر بت حـور سرشت

پر می قدحی بمن دهد بر لب کشت

هرچند که از من این سخن باشد زشت

سگ به ز من ار هیچ کنم یاد بهشت

۱۷

چون با دل تو نیست وفا در یك پوست

درچشم تو یکرنگ بوددشمن و دوست[۲]

۱- این رباعی را به خیام نیز نسبت میدهند .

۲- به ادیب صابر هم منسوبست ولی درسفینهٔ ۹۰۰ مجلس بنام مهستی نوشته شده است .

بس بس که شکایت تو نا کرده بهست
رو رو که حکایت تو نا گفته نکوست

۱۸

در عالم جان خطبه بنام خط اوست
صبح دل عشاق ز شام خط اوست
تشبیه خطش بمشك می کردم ، عقل
گفتا ، غلطی ، مشك غلام خط اوست

۱۹

تا شاه رخت ملك بهاری بگرفت
هر یك ز میانه پیشکاری بگرفت
شد غمزه وزیر و ابرویت حاجب خاص
لعلت ز میانه آبداری بگرفت

۲۰

این خوش پسران که اصلشان از چگل است
سبحان الله سرشتشان از چه گل است
شیرین سخن و شکر لب و سیم برند
یارب که چنین آبحیات از چگل است

۲۱

ما را بدم پیر نگه نتوان داشت
در حجرهٔ دلگیر نگه نتوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود
در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت

۲۲

شبها که بناز با تو خفتم همه رفت
درها که بنوك مژه سفتم همه رفت
آرام دل و مونس جانم بودی
رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت

۲۳

قصاب یکی دنبه برآورد ز پوست
دردست گرفت و گفت وه وه چه نکوست
با خود گفتم که غایت حرصش بین
با اینهمه دنبه ، دنبه میدارد دوست

۲۴

آوازهٔ گل در انجمن چیزی ماست
طفل استو دریده پیرهن چیزی ماست
خوی کرده و سرخ گشته و شرم زده
مشتی زر خورده در دهن چیزی ماست

۲۵

افسوس که اطراف گلت خار گرفت
زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
سیماب زنخدان تو آورد مداد
شنگرف لب لعل تو زنگار گرفت

۲۶

کار از لب خشك و دیدهٔ تر بگذشت
تیر ستمت ز جان و دل بر بگذشت

آبیم نمود بس تنك آتش عشق
چون پای بر آن نهادم از سر بگذشت

۲۷

در بتکده پیش بت تحیات خوش است
با ساغر یکمنی مناجات خوش است
تسبیح مصلای ریائی خوش نیست
زنار نیاز در خرابات خوش است

۲۸

پیش در آنکودك قصاب گویست[1]
هر لحظه بتازگی در او خون نویست
خون چو منی کجا برش دارد قدر
جائیکه هزار خون ناحق بجویست

۲۹

چون دلبر من بنزد فصاد نشست
فصاد سبك بجست و دستش در بست
چون تیزی نیش بر رگ او پیوست
از کان بلور شاخ مرجان بر جست

۳۰

آتش بوزید و جامهٔ شوم بسوخت
وز جامهٔ شوم نیمهٔ روم بسوخت
بر پای بدم که شمع را بنشانم
آتش ز سر شمع همه موم بسوخت

۱ـ گو : زمین ناهموار را گویند .

۳۱

آن بت که رخش رشك گل یاسمن است
وز غمـزهٔ شوخ فتنهٔ مرد و زن است
دیدم برهش لطیف چون آب روان
آن آب روان هنوز در چشم من است

۳۲

در **مرو** پریر لالـه آتش انگیخت
دی نیلوفر ، **ببلخ** در آب گریخت
در خاك **نشابور** گـل امروز آمد
فردا به **هری** ، باد سمن خواهد ریخت

۳۳

در آتش دل پـریـر بـودم بنهفت
دی باد صبا خوش سخنی با من گفت
کامـروز هـر آنکـه آبـروئی دارد
فرداش بخاك تیره می بایـد خفت

۳۴

لاله چـو پریر آتش شور انگیخت
دی نرگس، آب شرم از دیده بریخت
امروز بنفشه عطر با خاك آمیخت
فردا سحری ، باد سمن خواهد بیخت

۳۵

آتش چو زدی پریر ، در ما پیوست
دی آب رخم ببرد و عهدم بشکست

امروز اگر نه خاك پایش باشم
فردا برود باز نماند در دست

۳۶

آن کودك قصاب دکان می‌آراست
استاده بدند مردمان از چپ و راست
دستی بکفل زدوخوش وخوش میگفت
احسنت زهی دنبهٔ فربه که مراست

۳۷

آن کودك نعلبند و داس اندر دست
چون نعل بر اسب بست از پای نشست
زین نادره ترکه دید ، در عالم پست
بدری بسم اسب هلالی بر بست

۳۸

جوله پسری که جان ودل خستهٔ اوست
از تار دو زلفش تن من بستهٔ اوست
بی پود چو تار زلف در شانه کند
ز آن این تن زار گشته پیوستهٔ اوست

۳۹

نوشین لب او دوش بلا لا می گفت
صد نکته به از لؤلؤ لا لا می گفت
گفتا ندهم کام فلان بیچاره
لالاش که لال باد لا لا می گفت

۴۰

ایام چو آتشکده در سینهٔ ماست
عالم همه در فسانه از کینهٔ ماست
اینك بمثل چو کوزهٔ آبخوریم
از خاك برادران پیشینهٔ ماست

۴۱

ای چرخ و فلك خرابی از کینهٔ تست
بیدادگری عادت دیرینهٔ تست
ای خاك اگر سینهٔ تو بشکافند
بس دانهٔ قیمتی که در سینهٔ تست

۴۲

بر عارض یار من سپهر از انگشت
منشور زوال حسن او خواست نوشت
پیش اندیشی نمود آن حور سرشت
زآن پیش که دوزخی شود، شد ببهشت

۴۳

تا بر زنخ تو آشنا شد ریشت
بر روی تو انگشت نما شد ریشت
ریش آوردی و کنده‌ای میدانم
ور زانکه نکنده‌ای کجا شد ریشت

۴۴

قاضی چو زنش حامله شد زار گریست
گفتا ز سر قهر که اینواقعه چیست

من پیرم و ... من نمی‌خیزد هیچ
وین قحبه نه مریم است، این بچهٔ کیست

۴۵

... چاه عقیقیست پناهی دهدت
وز بالش نقره تکیه گاهی دهدت
نه نقطهٔ سیماب چو ریزی در وی
نه ماه شود چهارده ماهی دهدت

۴۶

چشمم چو بچشم خویش چشم تو بدید
نی چشم تو خواب چشم از چشم رمید
ای چشم همه چشم بچشمت روشن
چون چشم توچشم من دگرچشم ندید

۴۷

چون باد که هر زمان ز سوئی بجهد
هر دم ز تو بیدلی ز کوئی بجهد
خورشید رخا ز رشك رویت هر مه
چون من ز غمت ماه بموئی بجهد

۴۸

در غربت اگر چه بخت همره نبود
باری، دشمن ز حالم آگه نبود
دانی که چرا گزیده‌ام رنج سفر
تا ماتم شیر، پیش روبه نبود

۴۹

گفتم می خوشگوار پیش آور زود
گفتا شب آدینه نخواهی آسود
گفتم نه که گل سال دگر باز آید
و آدینه بهر هفته یکی خواهد بود

۵۰

جان کو بتن آباد بود هیچ بود
دل گر بجهان شاد بود هیچ بود
بادیست نفس کاساس عمر تو بود
بنیاد که بر باد بود هیچ بود

۵۱

چشمم چو بر آن عارض گلگون افتاد
دل نیز ز راه دیده بیرون افتاد
این گفت منم عاشق و آن گفت منم
فی الجمله میان چشم و دل خون افتاد

۵۲

جانا نه هر آنکس که دلی خوش دارد
حال دل بیدلان مشوش دارد
زنهار ز آه من بیندیش که آن
دودیست که زیر دامن آتش دارد

۵۳

جانا غم دل ز بینوائی خیزد
وین دود ز آتش جدائی خیزد

بگری مگرت روشنئی پیش آید
کز گریهٔ شمع روشنائی خیزد

۵۴

در راه خدا صبور می‌باید بود
وز غیر خدا بدور می‌باید بود
از ظلمت حبس نفس میباید جست
مستغرق بحر نور می‌باید بود

۵۵

آنروز که توسن فلك زین کردند
آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا
ما را چه گنه قسمت ما این کردند

۵۶

شاهان چو بروز بزم ساغر گیرند
بر ساز و نوای چنگ چاکر گیرند
دست چو منی که پای بند طربست
در خام[۱] ندوزند که در زر گیرند

۵۷

از دیدهٔ من چو اشک گلگون بچکد
هر لحظه هزار قطره افزون بچکد

۱ـ خام گرفتن نوعی از سیاست بوده بدین معنی که دست مجرم را در چرم می‌دوختند .

بر آتش عشق تو کبابست دلم
چون گرم شود کباب ازوخون بچکد

۵۸

زلف تو چو آه من درازی دارد
خلق خوش تو بنده نوازی دارد
چشم خوش تو دوست از آن میدارم
کز منت سرمه بی نیازی دارد

۵۹

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد
وز جملهٔ خسروان تو را تحسین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت
بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

۶۰

هر کارد که از کشتهٔ خود بر گیرد
واندر لب و دندان چو شکر گیرد
گر بار دگر بر گلوی کشته نهد
از ذوق لبش زندگی از سر گیرد

۶۱

تا سنبل تو غالیه سائی نکند
باد سحری نافه گشائی نکند

گـر زاهد صد ساله ببیند دستت
در گردن من[1] کـه پارسائی نکند

۶۲

قصه چکنم که اشتیاق تو چه کـرد
با من دل پرزرق و نفاق تو چه کرد
چون زلف دراز تو شبی می‌بـاید
تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد

۶۳

ای باد کـه جان فـدای پیغام تو باد
گر بر گذری بکوی آن حور نژاد
گـو در سر راه (مهستی) را دیـدم
کز آرزوی تـو جان شیرین میداد

۶۴

در دل همه شرك و روی بر خاك چه سود
زهری که بجان رسید تریاك چه سود
خـود را بمیان خلق زاهد کردن
با نفس پلید و جـامه پاك چه سود

۶۵

پیوسته خرابات ز رندان خـوش باد
در دامـن زهد زاهدان آتش باد

۱ـ کلمهٔ (در گردن من) حشوی است که در ملاحت از خال مشکین بر چهرهٔ گلگون سبق برده و برای حشو ملیح گمان میکنم بلکه یقین دارم ازین بهتر مثلی در فارسی و شاید درعربی هم پیدا نخواهد شد .

آن دلق دو صد پاره‌و آن صوف کبود

افتاده بزیر پای دردی کش باد

۶۶

سرمایهٔ روزگارم از دست بشد

یعنی سر زلف یارم از دست بشد

بر دست حنا نهادم از بهر نگار

در خواب شدم نگارم از دست بشد

۶۷

هر گه که دلم فرصت آن دم جوید

کز صد غم دل با تو یکی بر گوید

نا محرم و نا جنس در آندم گوئی

از چرخ ببارد از زمین بر روید

۶۸

شاها ز منت مدح و ثنا بس باشد

زین عورت بیچاره دعا بس باشد

من گاو نیم نه شاخ درخورد من است

ور گاو شوم شاخ دو تا بس باشد

۶۹

گل ساخت ز شکل غنچه پیکانی چند

تا حمله برد بحسن بر تو دلبند

خورشید رخت چو تیغ بنمود از دور

پیکان سپری کرد، سپر هم افکند

۷۰

ایام بر آنست که تا بتواند
یك روز مرا بکام دل ننشاند
عهدی دارد فلك که تا گرد جهان
خود می گردد ، مرا همی گرداند

۷۱

بگذشت پریر باد بر لاله و ورد
دی خاك چمن سنبل تر بار آورد
امروز خور آب زندگانی زیراك
فردا همی آتش زغمش خواهی خورد

۷۲

اشکم ز دو دیده متصل می آید
از بهر تو ای مهر گسل می‌آید
زنهار بدار حرمت اشك مرا
کاین قافله از کعبهٔ دل می‌آید

۷۳

زیبا بت کفشگر چو کفش آراید
هر لحظه لب لعل بر آن می‌ساید
کفشی که ز لعل شکرش آراید
تاج سر خورشید فلك را شاید

۷۴

چون پوست کشد کارد بدندان گیرد
آهن ز لبش قیمت مرجان گیرد

او کارد بدست خویش میزان گیرد
تا جان گیرد هرآنچه با جان گیرد

۷۵

نجار که در پستهٔ او خنده بود
عکس رخ او چو مهر تابنده بود
باز از سر تیشه چون کند، کنده گری
حقا که اگر نظیر او کنده بود

۷۶

سهمی که مرا دلبر خباز دهد
نه از سر کینه از سر ناز دهد
درچنگ غمش نمانده‌ام ، همچو خمیر
ترسم که بدست آتشم باز دهد

۷۷

شهری زن ومرد در رخت مینگرند
وز سوز غم عشق تو جان در خطرند
هر جامه که سالی پدرت بفروشد
از دست تو عاشقان بروزی بدرند

۷۸

هر تیر که آن ترك سبك سایه زند
بر سینهٔ عاشقان بی مایه زند
ترکی است که از غایت چابکدستی
اندر شب تیره جفته بر خایه زند

۷۹

بس جور کزآن غمزهٔ زیبات کشند
بس درد کز آن قامت رعنات کشند
بر نطع وفا بیار شطرنج مراد
آخر روزی بخانهٔ مات کشند

۸۰

انگشتری عدل تو ای دشمن بند
شد پرّه نردبان براین چرخ بلند
عالم بسریش حکم درهم پیوند
کایشان چو خرند و حکم تو پشما گند

۸۱

غم با لطف تو شادمانی گردد
عمر از نظر تو جاودانی گردد
آباد بدوزخ برد ازکوی تو خاك
آتش همه آب زندگانی گردد

۸۲

مه بر رخ تو گزیدنم دل ندهد
وز تو ، صنما ، بریدنم دل ندهد
تا از لب نوش تو چشیدم شکری
از هیچ شکر چشیدنم دل ندهد

۸۳

هر شب دل من چنان بسوزد
در نالهٔ او جهان بسوزد

تو هم ز دلم نمی کنی یاد
ترسی که ترا زبان بسوزد

۸۴

ای، لعل تو تا لالهٔ بستان بهار
بادام توام، ز آب رزان داده خمار
در حسرت شفتالویت ای سیب زنخ
رنگم چو بهست واشك چون دانهٔ نار

۸۵

ای (پور خطیب گنجه) پندی بپذیر
بر تخت طرب نشین بکف ساغر گیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنی است
داد دل خود تو از می و دلبر گیر

۸۶

آهیخت پریر، لاله ز آتش خنجر
دی نیلوفر، فکند بر آب سپر
ای باد، زره بر سمن امروز بدر
وی خاك، ز غنچه ساز فردا مغفر

۸۷

نسرین تو زد پریر بر من آذر
دی باد ز سنبلت، مرا داد خبر
امروز در آبم از تو چون نیلوفر
فردا ز گل تو خاك ریزم برسر

۸۸

زد لاله پریر در **نشابور** آذر

دی بر زد از آب **مرو** نیلوفر سر

امروز چو شد باد **هری** جان پرور

فردا همه خاك **بلخ** گردد عنبر

۸۹

چندان بکنم ترا من ای‌طرفه پسر

خدمت که مگر رحم کنی برچا کر

هر گز نکنم برون من‌ایجان جهان

پای از خط بند گی وز عهد تو سر

۹۰

دلدار کله دوز من از روی هوس

میدوخت کلاهی ز نسیج اطلس

بر هر تر کی هزار زه می گفتم

با آنکه چهار ترك را یك زه بس

۹۱

در رهگذری فتاده دیدم مستش

در پاش فتادم و گرفتم دستش

امروزش از آن هیچ نمی آید یاد

یعنی خبرم نیست ، ولیکن هستش

۹۲

ای عقرب زلفت زده بر جانم نیش
تیر قد تو مرا بر آورده ز کیش
شد خط تو توقیع سلاطین ز آنروی
شرحست توکلت علی‌الله معنیش

۹۳

آن تازه گلم من که نباشد خارش
با بلبل خوشگوی بود غمخوارش
بازی که سر دست شهان جایش بود
در دام تو افتاد نکو میدارش

۹۴

دارم گه‌و بیگه ز که‌و مه کم‌و بیش
نفع‌و ضرر و خیر ز بیگانه وخویش
اینطرفه که آندوست چو دشمن مه وسال
گوید بدونیکم شب‌و روز از پس وپیش

۹۵

فصاد جهود بدرگ کافر کیش
آن کند زبان که تند دارد سر نیش
گفتم که رگم تنگ بزن همچو....
نشنید وفراخ زد، چو ... زن خویش

۹۶

در بستان دوش ازغم و شیون خویش
میگشتم و میگریستم بر تن خویش[1]
آمد گل سرخ وچاك زد دامن خویش
والود باشکم همه پیراهن خویش

۹۷

جز زهره که‌رازهره که‌بوسد دستش
جز یاره که را یاره که گیرد دستش

۹۸

دیدم چو مه و مهر میان کویش
گـرمابه زده آبچکان از مویش
گفتم که یکی بوسه دهم بر رویش
زینسو زن من رسید وز آنسو شویش

۱ـ پاول هرن، درمقدمهٔ لغت‌فرس اسدی مینویسد: من‌از کتاب‌فردوس‌التواریخ خسرو عابد ابرقوهی موجود در کتابخانهٔ عمومی امپراطوری سن پطرسبورغ (کاتالوك درن) این رباعی‌راکه دارای مضمون غیر مستهجن‌است انتخاب کردم وهمو اضافه میکندکه تذکر این نکته لازم است که بهیچوجه نمیتوان سخنان زننده وبی پردهٔ این بانوی بی‌قید ادبیه‌را با اهاجی روسپیان آن‌طورکه (لمبروزو) بیان‌کرده برابر نهاد و باید از این اشتباه برحذربود زیرا بسا چیزهاست‌که در مشرق زمین در مورد زنان برخلاف مرسوم آداب اروپائی زننده نیست و همچنین متذکر می‌شویم‌که باتوجه باوضاع مشرق‌زمین که زنان درحرم مردتحت مراقبت شدید بسر میبردند ممکن است این نظریه جلب توجه‌کندکه زنان درآنجا زبان قدیم را خالص‌تر وپاکتر ازمردان‌حفظ میکرده‌اند زیرا از محیط خارج و عوامل جدید متأثر نمی گردیده‌اند .

۹۹

من(مهستیم) ازهمه‌خوبان‌شده طاق

مشهور بحسن در خراسان و عراق

ای(پور خطیب گنجه) از بهر خدا

مگذار چنین بسوزم از درد فراق

۱۰۰

تا کی ز غم تو رخ بخون شوید دل

وآزرم وصال تو بجان جوید دل

رحم آر کز آسمان نمی بارد جان

بخشای که از زمین نمی روید دل

۱۰۱

ای آرزوی روان و وی داروی دل

با گونهٔ تو گونهٔ گل شد باطل

نقش صنم چین ببر تست خجل

بتگر نکند پیکر نقشت به **چگل**

۱۰۲

ای از تو مرا غصهٔ سودا حاصل

هجرانك قاتلی و نعم‌القاتل

در وصف مصور جمال تو سزد

سبحانك ما خلقت هذا باطل

۱۰۳

تاحلقه بگوش لب چون نوش توام
ای رشك پری، عاجز ومدهوش توام
تو مردم چشم مردم چشم منی
من حلقه بگوش حلقهٔ گوش توام

۱۰۴

جانا نفسی دور نه ای، از یادم
دلتنگ مشو گر ز تو دور افتادم
گر آب شود جهان و آتش گیرد
من خاك شوم تا بتو آرد بادم

۱۰۵

هرجوی که از چهره بناخن کندم
از دیده کنون آب در او می بندم
بی آبی روی بود ار یکچندم
آب از مژه بر روی از آن می بندم

۱۰۶

چندانکه بکار خویش وا می بینم
خود را بغم تو مبتلا می بینم
این طرفه، که در آینهٔ دل، شب و روز
من مینگرم ولی ترا می بینم

۱۰۷

تا درچشمی، برفت خواب از چشمم
اشکی نرود بهیچ باب از چشمم

لیکن ز پی آنکه تو در چشم منی
از تری آن میچکد آب از چشمم

۱۰۸

شاگرد گره زنان موی تو منم
مولای مشاطگان روی تو منم
از بسکه زدیدگان همی ریزم آب
سقای مجاوران کوی تو منم

۱۰۹

در وصف تو بسیار سخن رانده‌ایم
بسیار کتب ساخته و خوانده‌ایم
حسنت نه‌چنانست که کس وصف کند
در پیش تو جملگی فرو مانده‌ایم

۱۱۰

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم
در دیده بجای خواب آبی بینم
وانگه که‌چو نرگس‌تو خوابم ببرد
آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

۱۱۱

لعل تو مکیدن آرزو می کردم
می با تو کشیدن آرزو می کردم
در مستی و در جنون و در هشیاری
چنگ تو شنیدن آرزو می کردم

۱۱۲

من عهد تو سخت سست میدانستم

بشکستن آن درست میدانستم

این دشمنی‌ایدوست که با من زجفا

آخر کردی ، نخست میدانستم

۱۱۳

در کوی خرابات یکی درویشم

زآن خم زکوة می بیاور پیشم

صوفی بچه‌ام ولی نه کافر کیشم

مولای کسی نیم ، غلام خویشم

۱۱۴

برخیز و بیا که حجره پرداخته‌ام

وز بهر توپرده‌ای خوش انداخته‌ام

با من بشرابی و کبابی در ساز

کاین هردو ز دیده و ز دل ساخته‌ام

۱۱۵

هم مستم و هم غلام سر مستانم

بیزار ز زهد و بندهٔ ایمانم

من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید

یك‌جام دگر بگیر و من نستانم[1]

۱ــ این رباعی را بحکیم عمر خیام نیشابوری نیز نسبت میدهند ولی بعقیده نویسنده از سبك کلام معلوم میشود که متعلق به (مهستی) است .

۱۱۶

یك دست بمصحفیم و یك دست بجام
که نزد حلالیم و گهی نزد حرام
مائیم در این گنبد نا پختهٔ خام
نه کافر مطلق نه مسلمان تمام[۱]

۱۱۷

با ابر همیشه در عتابش بینم
جویندهٔ نور آفتابش بینم
گر مردمك دیدهٔ من نیست چرا
هر گه که نظر کنم در آبش بینم

۱۱۸

زرد است ز عشق خاك‌بیزی رویم
وین نادره را بهر کسی چون گویم
این طرفه که خاك‌بیز زر جوید و من
زر در کف و خاك‌بیز را می‌جویم

۱۱۹

قصاب منی و در غمت میجوشم
تا کارد به‌استخوان رسد میکوشم
رسم است ترا که چون کشی بفروشی
از بهر خدا اگر کشی مفروشم

۱ــ این رباعی را بحکیم عمرخیام نیشابوری نیز نسبت میدهند ولی بعقیده نویسنده ازسبك کلام معلوم میشود که متعلق به (مهستی) است .

۱۲۰

تن با تو بخواری ایصنم در ندهم
با آنکه ز تو به است هم در ندهم
یك تار سر زلف بخم در ندهم
بر آب بخسبم خوش و نم در ندهم

۱۲۱

ما مرد مئیم و در خرابات مقیم
نه مردم سجاده و نه مرد گلیم
قاضی نخورد می که از آن دارد بیم
دزدی خرابات به از مال یتیم

۱۲۲

چون مرغ ضعیف بی پر و بی بالم
افتاده بدام و کس نداند حالم
دردی بدلم سخت پدید آمده است
امروز من خسته از آن مینالم

۱۲۳

از مرگ تو ای شاه سیه شد روزم
بی روی تو دیدگان خود بر دوزم
تیغ تو کجاست ای دریغا تا من
خون ریختن از دیده در او آموزم[1]

۱ـ به مطربهٔ کاشغری نیز منسوب میدارند .

۱۲۴

با درد تو نیست روی درمان دیدن
دشوار بود وصل تو آسان دیدن
من دوش بخواب دیده‌ام زلف ترا
گوئی چه بود خواب پریشان دیدن ؟

۱۲۵

قلاش و قلندران و عاشق بودن
انگشت نما جمله خلایق بودن
در مجمع رندان موافق بودن
به زانکه بجرگهٔ منافق بودن

۱۲۶

از ضعف من آنچنان توانم رفتن
کز دیدهٔ خود نهان توانم رفتن
بگداخته‌ام چنانکه گر آه کشم
با آه بر آسمان توانم رفتن

۱۲۷

در دام غم تو خسته‌ای نیست چو من
وز جور تو دلشکسته‌ای نیست چو من
برخاستگان عشق تو بسیارند
لیکن بوفا نشسته‌ای نیست چو من

۱۲۸

دی خوش پسری بدیدم از سراجان
شایسته و بایسته تر از سراجان

از دست غمش همیشه در ضرا انس
در عشق رخش همیشه در سراجان

۱۲۹

زلفین تو سی زنگی و هر سی مستان
سی مستانند خفته در سیمستان
عاج است بنا گوش تو با سیم است آن
زین سیمستان بوسه کم از سی مستان

۱۳۰

ای زلف تو حلقه حلقه و چین بر چین
طغرای خط تو بر زده چین بر چین
حور از بر تو گریخت بر چین برچین
زیور همه بر تو ریخت برچین برچین

۱۳۱

آن زلف شکسته را ز رخ یکسو زن
بر هر دو طرف مزن تو بر یکسو زن
گر آتش عشق تو فتد یکسوزن
یکسو همه مرد سوزد و یکسو زن[1]

۱- این رباعی را به شاطر عباس صبوحی قمی نسبت میدهند ولی ما آنرا درجنگ خطی مورخ بسال ۸۱۳ هجری قمری بنام (مهستی) یافته‌ایم .

۱۳۲

رفتی پسرا دوش بمی نوشیدن
بودت هوس یار اگر ورزیدن
روی تو بکنده‌اند معلومم شد
من روی نو کنده چون توانم دیدن

۱۳۳

در (گنجه) دو درزن گر استاد جوان
رفتند تظلم ببر شاه جهان
فرمود ملك به درزنان (اران)
گه در زن این برید ، گه در زن آن

۱۳۴

دی خوش پسری بدیدم اندر (روزن)
گر لاف زنی ز خوبروئی رو ، زن
او بر دل من رحم نکرد یك سوزن
خود دود دل منش ستاند روزن

۱۳۵

مؤذن پسری تازه‌تر از لالهٔ مرو
رنگ رخش آب برده از خون تذرو
آوازهٔ قامت خوشش چون برخاست
در حال بباغ در نماز آمد سرو

۱۳۶

عشق است که شیر نر زبون آید از او
بحریست که طرفه‌ها برون آید از او

گه دوستئی کند که روح افزاید
گه دشمنئی که بوی خون آید از او

۱۳۷

روز ازل آمدم نشان غم تو
جان تا باید بود مکان غم تو
من جان ودل خویش از آن دارم‌دوست
این داغ تو دارد آن نشان غم تو

۱۳۸

معشوقه لطیف و چست و بازاری به
عاشق همه با ناله و با زاری به
گفتا که دلت ببرده‌ام باز ببر
گفتم که تو برده‌ای تو باز آری به

۱۳۹

ای روی تو از تازه گل بربر به
وز چین و خط از **خلخ** و از **بربر** به
صد بندهٔ بربری تو را بنده شده
بر بربر بنده نه که بر بربر به

۱۴۰

اندر دل من ای بت عیار بچه
مرغ غم تو نهاده بسیار بچه
این پیچش و شورش دل از زلفت زاد
از مار چه زاید بجز از مار بچه

۱۴۱

ای شمع رخت را دل من پروانه
وی لطف ترا بهیچ کس پروا، نه
مستوفی عشقت به قلم خواهد داد
از خط لبت به عارضت پروانه

۱۴۲

گفتم که مرا از نظر انداختهٔ
گفتا که به مهر دگران ساختهٔ
گفتم که ترا شناختم بی مهری
گفتا که مرا هنوز نشناختهٔ

۱۴۳

آن زلف نگر سر بسمن آورده
برگرد سمن مشك ختن آورده
گویند خطی است آنکه گرد رخ اوست
خطیست ولی به خون من آورده

۱۴۴

ای در طلب تو عمر من فرسوده
نابوده شده با تو دمی نا بوده
بر سفرهٔ انتظار خون جگرم
شد از پی حلوای لبت پالوده

۱۴۵

مستش دیدم، گرفته راه خانه
خلقی با او، ز خویش و از بیگانه

خود را بستم برو زدم مستانه
ز آنگونه که با شمع کند پروانه

۱۴۶

ای کرده جفا و جور آئین ، بحلی
وآورده بجای مهر من کین ، بحلی
در بندگیت هر چه بگویم خجلم
وزهرچه کنی زین دل مسکین ، بحلی

۱۴۷

گه خصم شوی مرا وگه یار آئی
روزی بهزار گونه در کار آئی
ایدوست نترسی که بخون دل من
روزی به چنین شبی گرفتار آئی

۱۴۸

هر چند چو خاك راه خوارم گیری
خاك توام ، ارچه خاکسارم گیری
در بحر غمم ز اشك شاید که بلطف
نزدیك لب آئی ، بکنارم گیری

۱۴۹

هرگز کامم ز خفت و خوابم ندهی
شب با تو سخن کنم جوابم ندهی
من تشنه لب و تو خضر وقتم گوئی
از بهر خدا چه شد که آبم ندهی

۱۵۰

چون در دلت آن بود که گیری یاری
بر گردی ازین دل شده بی‌آزاری
چون روز وداع بود بایستی گفت
تا سیر ترت دیده بدیدی باری

۱۵۱

خندان بدو رخ، گل بدیع آوردی
کاندر مه دی، فصل ربیع آوردی
چون دانستی، که دل بگل می ندهم
رفتی و بنفشه را شفیع آوردی

۱۵۲

دلها تو بری و قصد جانها تو کنی
بر چهره ز خون دل نشانها تو کنی
ما را گوئی، که عهد ما بشکستی
آنها ز تو آمد، این چنین‌ها تو کنی

۱۵۳

در ده می لعل لاله گون صافی
بگشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز برون ز جام می نیست ترا
یك دوست که دارد اندرون صافی

۱۵۴

دل بی‌تو، بجز خون جگر بارد، نی
مانند تو، بی وفا فلك آرد، نی

نی نی ز فلك چه عیب ، تو عمر منی
از عمر کسی وفا طمع دارد ، نی

۱۵۵

هر گه که به زلف عنبر ترسائی،
بینمت کز او تازه شود ترسائی
تو پای ز هفت چرخ برتر ، سائی
چونست که نزد بنده‌ای برسائی

۱۵۶

آنی که به لطف تو سراسر نمکی
چون بر گل تازه برچکیده نمکی
چون شیر ز پستان لطافت نمکی
پیغمبری ای دوست ولیکن نه مکی[1]

۱۵۷

چون خاك زمین اگر عنان کش باشی
وز باد جفای دهر ناخوش باشی
زنهار ز دست ناکسان آب حیات
بر لب مچکان اگر درآتش باشی

۱ـ قریب بهمین مضمون استاد عسجدی مروزی گفته است .

هم ساده گلی هم شکری هم نمکی
بر برگ گل سرخ چکیده نمکی
پیغمبر مصرئی ، بخوبی و مکی
من بوسه زنم لب بمکم تو نمکی

۱۵۸

هان تا به خرابات مجازی نائی
تا کار قلندری نسازی نائی
این جا ، ره رندان سراندازانست
جانبازانند تا نبازی نائی

۱۵۹

چون اسب به میدان طرب می‌تازی
از طبع لطیف سحرها می‌سازی
فرزین وشه وپیاده ، فیل و رخ و اسب
خوب و سره و طرفه و خوش می‌بازی

۱۶۰

زلف و رخ خود بهم برابر کردی
امروز خرابات منور کردی
شادآمدی ای خسرو خوبان جهان
ای آنکه شرف برخورو خاور کردی

۱۶۱

مضراب ز زلف و نی ز قامت سازی
در شهر تو را رسد کبوتر بازی
دلها چو کبوترند در سینه طپان
تا تو ، نی وصل در کدام اندازی

۱۶۲

در سنگ اگر شوی چو پار ایساقی
بر آب اجل کنی گذار ایساقی

خاکست جهان صوت بر آر ای مطرب

باد است زمان باده بیار ایساقی

۱۶۳

در وقت بهار جز لب جوی مجوی

جز وصف رخ یار سمن روی مگوی

جز باده گلرنگ به شبگیر مگیر

جز زلف بتان عنبرین بوی مبوی

۱۶۴

ای تنگ شکر چون دهن تنگت نی

رخسارهٔ گل چون رخ گلرنگت نی

از تیر مژه این دل صد پارهٔ من

میدوز و ز پاره دوختن ننگت نی[1]

۱۶۵

ای رشته چو قصد لعل کانی کردی

با مرکب باد همعنانی کردی

چون سوزن او عمر تو کوتاه است چرا

نه غسل به آب زندگانی کردی

۱۶۶

افتاد مرا با بت خود گفتاری

گفتم که زمن سیر شدی ؟ گفت آری؟

۱ـ این رباعی نقل از گلستان ادب تألیف حسین مکی است .

گفتا که بیار آن چه را اول اوست
گفتم که دگر چیست بمن گفت آری

۱۶۷

آنی که بهیچ کس تو چیزی ندهی
صد چوب مغل خوری پشیزی ندهی
سنگی که بدان روغن بزرك گیرند
گر بر شکمت نهند تیزی ندهی

۱۶۸

تن زود بخواری ای جلب بنهادی
وز گفتهٔ خویش نیك باز استادی
گفتی خسبم در آب و نم در ندهم
بر خاك بخفتی و نم اندر دادی

۱۶۹

با روی چو نوبهار و با خوی دئی
با ما چو خمار و با دگر کس چو مئی
بخت بد ما همی کند سست پئی
ورنه تو چنین سخت کمان نیز نئی[1]

۱ـ این رباعی در جنگ خطی مورخ بسال ۸۱۳ هـ. ق. بنام مهستی ثبت شده ولی شمس قیس رازی آن را در کتاب المعجم فی معائیر اشعار العجم بنام (مهستی دبیره) یاد نموده ازسبك کلام پیداست که مهستی دبیره همان مهستی گنجوی است لاغیر .

بقیه پاورقی درصفحه بعد

بقیه پاورقی از صفحه قبل

ادیب سخن‌سنج آقای احمد سهیلی خوانساری در ضمن مقاله‌ای که در شرح حال مهستی در مجله (توشه) نوشته‌اند راجع به رباعی شماره ۱۶۵ چنین مینویسند ؛ بعضی از معاصرین مهستی دبیر را بغیر از مهستی گنجوی دانسته‌اند لیکن هر که چنین پندارد اشتباه محض است . دبیر که متقدمین به منشیان و کتاب و نویسندگان دیوان میگفته‌اند چنانکه تاریخ نشان میدهد تا کسی ازهرحیث شایسته ودرخور این منصب نمیشد نام دبیری بروی نمینهادند. نخستین کس که از مهستی در کتاب خود نام برده و شعری از او نقل کرده تا آنجاکه من میدانم شمس قیس رازی میباشدکه اوائل سدهٔ ششم میزیسته است. شمس قیس در فصل (ها) که وصف هاء لیاقت و نسبت‌را کرده از **حکیم سنائی** این بیت را :

هر کجا ذکر او بود توکه‌ای　　　جمله تسلیم کن بدو توجه‌ای

نقل کرده و گفته‌است. دراین بیت خودآنچه ملفوظست‌آن قافیت‌کاف‌وجیم‌است ولفظ (ای) خود ردیف است و به تقلید او مهستی دبیر گفته است :

باروی چونوبهار وباخوی دیبی　　　باما چوخماروبادگرکس‌چومیی

بخت بد ما همی‌کند سست پیی　　　ورنه توچنین سخت‌کمان‌نیز نه‌ای

قافیت یائیست و روی در ، دی وسی وپی درست است اما قافیت (نه‌ای) درست نیست . ظاهراً شمس‌قیس اشتباه قافیه (نی)راکه حرف نفی است (نه) نوشته در صورتیکه قوافی این رباعی، دی، می، پی، نی، میباشد واین عیب برسخن مهستی وارد نیست .

غزلیات

۱۷۰

چون اشتیاق من بتو افزون ز شرح بود
ممکن نشد که شرح دهم اشتیاق را
از تلخی فراق تو تلخ است عیش من
اندازه نیست تلخی روز فراق را

۱۷۱

جام را در کف دست تو نشست دگر است
ید بیضا دگر و دست تو دست دگر است

۱۷۲

طفل اشکم مدام در نظر است
چه توان کرد پارهٔ جگر است
میرود یار و مدعی از پی
خوب و زشت زمانه در گذر است

غنچه پژمرده[۱]

۱۷۳

در فغانم از دل دیر آشنای خویشتن
خو گرفتم همچو نی با ناله‌های خویشتن

جز غم و دردی که دارد دوستیها با دلم
یار دلسوزی ندیدم در سرای خویشتن

من کیم؟ دیوانه‌ای کز جان خریدار غم است
راحتی را مرگ میداند برای خویشتن

شمع بزم دوستانم زنده‌ام از سوختن
در ورای روشنی بینم فنای خویشتن

آن حبابم کز حیات خویش دل بر کنده‌ام
زانکه خود بر آب می بینم بنای خویشتن

غنچه پژمرده‌ای هستم که از کف داده‌ام
در بهار زندگی عطر و صفای خویشتن

آرزوهای جوانی همچو گل بر باد رفت
آرزوی مرگ دارم از خدای خویشتن

همدمی دلسوز نبود (مهستی) را همچو شمع
خود بباید اشک ریزد در عزای خویشتن

۱ـ این غزل نقل از جلد دوم کتاب (زنان سخنور) نوشته آقای علی اکبر مشیر سلیمی است .

غزل

۱۷۴

آن خال عنبرین که نگارم برو زده
دل میبرد از آنکه بوجه نکو زده
قصاب وار مردم چشمم بچابکی
مژگان قناره کرده و دلها بر او زده
در کوزه آب پیش لبش در چکی چکیست
ورنه ز دسته دست چرا در گلو زده
عشاق سر بسر همه دیوانه گشته‌اند
تا او گره به سلسلهٔ مشکبو زده

۱۷۵

ای دل از عشق گر دمی یابی
بر کف خاک آدمی یابی
گر دمی خفته عشق در دیده
از ازل تا ابد دمی یابی
پادشاهی کنی سلیمان وار
اگر از عشق خاتمی یابی

۱۷۶

از من طمع وصال داری
الحق هوس محال داری
وصلم نتوان به خواب دیدن
این چیست که در خیال داری

جائی که صبا گذر ندارد
آیا تو کجا مجال داری

۱۷۷

این غزل را در توصیف پسرك تیراندازی که مهارتی در این فن داشته سروده است.

کاشکی انگشتوانش بودمی
تا در انگشتش همی فرسودمی
تا هر آنگاهی که تیر انداختی
خویشتن را کج بدو بنمودمی
تا بدندان راست کردی او مرا
بوسه‌ای چند از لبش بربودمی

۱۷۸

این غزل هم که بنام حکیم فردوسی اشتهار دارد بنا بـه اظهار آقای احمد سهیلی خوانساری که آن را در مجموعه اشعاری کـه در سال ٦٦١ هجری یافته‌اند بنام مهستی ثبت شده است.

شبی در برت گر بیاسودمی
سر فخر بر آسمان سودمی
جمال تو گر زانکه من دارمی
بجای تو گر زانکه من بودمی
به بیچارگان رحمت آوردمی
بر افتادگان بر ببخشودمی

قطعات

۱۷۹

در این زمانه عطا و کرم مخواه از کس
چرا که نقش کرم بی‌ثبات شد چون یخ
نشان جود چو سیمرغ و کیمیا گردید
بکشت زار سخاوت کنون فتاد ملخ
اگر سراسر این ملك را بگردی نیست
نه از طعام نشانی نه دود از مطبخ

۱۸۰

این قطعه را مهستی در پاسخ نامهٔ ادیب صابر ترمذی که معاصر وی بوده سروده است .

صابرا نامهٔ گرامی تو
روح افسرده را روان بخشد
مسرع کلك تو بفن ادب
روشنی بر ظلام جان بخشد
(مهستی) را کلام شیوایت
راحت جسم ناتوان بخشد
با شمیم چکامه و غزلت
دین گل را بباغبان بخشد
بهوای مصاحبات تو دل
صابری را باین و آن بخشد

لغز از مهستی

۱۸۱

آن دزد چون بود که بخانه درون شود
خانه ز بیم دزد ز روزن برون شود
خانه روان و دزد طلبکار خانگی
چون خانه رفت خانگی اورا زبون شود

۱۸۲

پاسخ لغز از تاج الدین امیر احمد پور خطیب گنجه .

آخر زمان که طبع حکیمان نگون شود
سه صد حکیم مرجلبی را زبون شود
آن دزد دام دان که طلبکار ماهی است
و آنخانه آب دان که ز روزن برون شود[1]

۱۸۳

جوهری صاحب شرح قصیدۀ حولیه مینویسد ؛ در یکی از مجالس بزم سلطان محمود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی سلطان را نادره گوئی و ابیات لغز مهستی خوش آمد و بفرمود تا دامنش پر زر کردند و دهان پرجواهر او (مهستی) باز بیامد ودر پیش سلطان بایستاد

۱ــ تقی الدین بلیانی در تذکرۀ عرفات مینویسد ، ملیحه فصیحه لطیفه ظریفه شریفه زهرۀ سپهر نامداری ناهید فلك کامکاری (مهستی) لغایت ملیحه و حرافه بوده است گویند محبوبه سلطان سنجر بودو سلطان را بوی تعلق تامی افتاده بود وقصۀ لغز گوئی او و امیراحمد مشهور است .

و آن جواهر که دردهان داشت سر آن زرریخت که در دامن داشت واین دو بیت بگفت :

باید سه هزار سال کز چشمهٔ حور
تا کان گهر گردد و یا معدن زر
شاها تو بیك سخن کنار و دهنم
هم معدن زر کردی و هم کان گهر

۱۸۴

چون خواهم رفت بی‌تو چندین منزل
کز دست شدم هم به نخستین منزل

مناظرهٔ ادبی

۱۸۵

مؤلف تذکرهٔ آفتاب عالمتاب دربارهٔ مهستی میگوید : درموزونی طبیعت و قدوقامت و تناسب اعضا و لفظ ومعنی و حسن صورت و محبت سر آمد اقران و سرخیل لولیان زمان بود . سلطان سنجر سلجوقی و بنظر بعضی بابر پادشاه فریفته حسن و جمال و شیفتهٔ غنج و دلال آن بدیعه الجمال گردید بنابر آن بحضوری مجلس خاص سلطانی اجازت تمام داشت و در آن بزم با شعرا و ادبائی مانند امیر احمد و غیره طریقه مطارحه و معارضه میپیمود ، روزی سلطان به مهستی چنین گفت :

چیست پنهان زیر دامان تو ای سیمین بدن .

مهستی پاسخ داد :

نقش سم آهوی چین است بر برگ سمن .

در تعریف حسن و زیبائی مهستی

۱۸۶

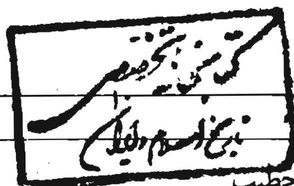
میر شمس‌الدین فقیر دهلوی به نقل آقای عبدالـرئوف بینوا از فضلای افغانستان در تعـریف حسن و زیبائـی مهستی شاعـره اشعاری سروده‌اند که در تذکرهٔ خطی (ریاض‌الشعرا) تألیف والهٔ داغستانی درج است وما آن‌اشعاررا که درمجله آریانا چاپ کابل منتشرشده استنساخ‌ودر اینجا میآوریم .

ز سر تا پای او حسن و ملاحت
چنان پیدا که از آئینه صورت
قدش بگرفته از سرو چمن باج
رعونت را رسانیده به معراج
ریاض دلبری را سرو موزون
قد خوبان به پیشش بید مجنون
خم گیسوی آن شیرین شمایل
کمندی بود بهر بستن دل
پریشان زلف بر طرف بناگوش
سحر با شام گردیده هم آغوش

قطعات لطایف وظرایف

۱۸۷

این قطعات در یك جنگ خطی مورخ بسال ۸۱۳ هجری قمری بنام (مهستی گنجوی) ثبت شده و عیناً نقل میشود :



شبی بطنز بگفتم بخواجه پور حطیب

نس فراخ چو بینی زخشك وتر بفرست

اگر ز علت پیری ز مردی افتادی

بعاریت بر خاتون ز ... خر بفرست

ور این دو جنس که گفتم نیافتی آنگه

بده بغیرو ستان مزد خویش زر بفرست

۱۸۸

از جماع نره خر بر ماده خر

رغبتی بر طبع خاتون اوفتاد

با عمود شوهرش در نیمه شب

از جلو آویخت در ... اوفتاد

گفت از بیراهه بیرون کن سمند

گفت سر کش هست و مجنون اوفتاد

۱۸۹

گر بیفتد یکسر موئی ز خاتون زمان

بس گنه آویزه دارد بی ریا وریب وشك

آنچه حیوانست از تأثیر او ... شود

روسپی زاید میان آب دریاها سمك

۱۹۰

بس سپوزید خواجه خاتون را

اول روز تا به آخر شام

دیو شهوت به لب گزید انگشت
ته کشید آب غسل در حمام

۱۹۱

طیبتی نیك گویمت بشنو
رسم مردی مجوی از معنون
هر چه تنگ است دست بخشش او
بهمان حـد گشاد دارد ...

۱۹۲

از رسول بزرگ ، واعظ شهر
گفت روزی حکایتی خندان
که بروز قیام حی قدیم
چون دهد امتزاج چار ارکان
هر چه از کافر و مسلمان هست
جمع گردند با تن عریان
میکند جبرئیل از مخلوق
رده‌هائی جدا ز پیر و جوان
هر چه پیر است سوی نار برد
هر چه باشد جوان برد بجنان
پیره زالی کریه و بد منظر
گفت با واعظ ای خجسته بیان
این حدیثی که نقل فرمودی
ز آن رسول بزرگ هر دو جهان

شامل حال ما اگر باشد
تیز بر ریش مردم نادان

قطعات نو یافته

۱۹۳

این قطعات در جنگ خطی متعلق بـه آقای باستانی راد که بـه عنوان نمونه‌های نظم و نثر پارسی ازطرف مجله یغما به‌چاپ رسیده بنام مهستی ثبت است ، و**تاج‌الدین** دراین‌قطعه همان تاج‌الدین خطیب گنجه باید باشد.

✡✡✡

ندانم ترا (تاج دین) یاد هست
که بر خط تو ماه سر می‌نهاد
ملك خسرو خاندان رسول
که قیمت ترا صد گهر می‌نهاد
تو چون تخت زیر ملك چار پای
ملك بر زبر تاج بر می‌نهاد

۱۹۴

در آن شه ره دیو کز پس نهیب
فرشته چو طاوس پر می‌نهاد
غلامان مخدوم فردوس را
از اسبی که پی بر قمر می‌نهاد
بهر یك دو فرسنگ صد بار بیش
فرو می‌گرفتند و بر می‌نهاد

۱۹۵

صحبت بی خرد، سخن دان را
هم به کردار گاو بد باشد
گر چه بسیار شیر دوشی ازو
آخر کار او لگد باشد

۱۹۶

پوستینی بخواستم از تو
تا زمستان بسر بریم در آن
حرمت ما بر تو بود چنانک
حرمت پوستین بتابستان
بده ای خواجه پوستینم هین
بیشتر زانك پوستینت هان

۱۹۷

بخدائی که . . . . ن[1]
فرض کردست بندگی کردن
که مرا مرگ خوشتر است ازآنك
این چنین با تو زندگی کردن

۱۹۸

درد هجران تو خون کرد دلم
ثم اجری الدم من آماقی
ساقیم داد از آن درد خلاص
احسن الله جزاء الساقی

۱ــ این مصرع در اصل بعلت موریانه خوردگی خوانده نشد .

۱۹۹

این بیت مستهجن فقط در نسخهٔ لغت فرس اسدی چاپ پاول‌هرن بنام مهستی آمده است .

... آلوده بیاری و نهی بر ... من

بوسه‌ای چند به تزویر دهی بر نس من

✡✡✡

مجموع ابیات دیوان مهستی ٤۱۸ بیت است

پایان

نظریهٔ پروفسور ژان ریپکا

استاد السنهٔ شرقیه دانشگاه پراك دربارهٔ

اشعار مهستی گنجوی

دوست دانشمندم آقای طاهری شهاب دیوان شاعره شیرین سخن پارسی مهستی گنجوی را که برای من فرستاده بودید دریـافت داشتم و با مطالعه آن بر ذوق سلیم شما که در تدوین اشعار و شرح حال دقیق و مستدل این سراینده نامی متحمل رنجی جانکاه شده‌اید آفرین‌ها خواندم. حوصله‌ایکه در این راه بکار برده‌اید موجب آن شد که دری گـرانبها بر گنجینهٔ ادب پارسی افزوده شود و شیفتگان شعر اصیل دری از این سر چشمهٔ زلال سیراب و روح افسرده را شاداب نمایند. قدرت بیان و تسلط کامل مهستی در تلفیق الفاظ بقدری استادانـه و شیواست که مانند نغمـات دلکش موسیقی و صدای آبشار و نوای هزار دستان گوش جان آدمی را نوازشگر و خاطر پژمرده را نشاط آورست. همت والای شما در جمع این گلبرگهای پراکنده که دست تصاریف زمان هر برگ آن را بگوشهٔ وهر شاخه آنرا در بیغوله‌ای افکنده بود بصورت دسته گلی زیبا با بهترین وجهی آراسته و بدست مشتاقان حقیقی سپرده است تا مشام جـان را از عطر جانفزای آن عبیر آگین و دیدهٔ دل را از تمـاشای آن مشعوف و

مسرور سازندو مانند پروانه بگردچنین گلی در سماع آیند. همانطوریکه خودتان مرقوم داشته‌اید ، (تدوین اشعار مهستی برای ادبیات ایران نعمتی است و سبکی را زنده میکند که هیچیك از شعرای نامدار قدیم بتقلید آن دست نیافته‌اند و بآن پایه ازملاحت وحلاوت گفتار نتوانسته‌اند برسند) . در بین شعرای مغرب زمین تنها کسیکه توانسته است از عهدهٔ تجسم مناظر طبیعت و روحیات جامعه برآید و بقول شما ایرانیان که میگوئید : (جانا سخن از زبان ما میگوئی) را بوجه احسن ادا نماید (اندره شنیه ـ سراینده فرانسوی است) . ولی باهمه طراوتیکه در بیان اوست درمقابل سخنان ازدل برخاسته مهستی چون قیاس ذره با آفتابست و قطره با دریا . من وقتیکه باین رباعی مهستی که میگوید ؛

درطاس فلك جرعه شادی و غم است

گه محنت و دولتست و گه بیش و کم است

آسوده دلی بود که هر جرعه چرخ

نوشید و نناليد اگر جمله دم است

خواندم بفکری عمیق فرو رفتم و بر آزاد اندیشی زنی که تراوشات طبع سلیمش تا بدین پایه در اوج اعلی است سر تعظیم فرود آوردم . کیست که بتواند تارجان محنت زده‌ای را بامضراب اندیشه‌اش اینطور بنوا درآورده و آلام درونیش را بچنین نغماتی تسکین و تسلی بخشد :

آنروز که توسن فلك زین کردند

آرایش مشتری و پروین کردند

این بود نصیب ما ز دیوان قضا
ما را چه گنه ، قسمت ما این کردند

کدام طبیب است که بتواند بچنین داروئی مرحم نه زخم دل بیماران و شفابخش درد عاشقان شده و با گفتاری دلنشین بچاره‌جوئی برخیزد و گوید :

تا کی ز غم تو رخ بخون شوید دل
وآزرم وصال تو بجان جوید دل
رحم آر کز آسمان نمی بارد جان
بخشای که از زمین نمی‌روید دل

شما در گفتار کدام فیلسوف جهان‌بینی چنین ژرف اندیشی را که در شعر مهستی متجلی است توانید یافت که میگوید :

چندانکه بکار خویش وا می بینم
خود را بغم تو مبتلا می بینم
این طرفه که در آینهٔ دل شب و روز
من مینگرم ، ولی ترا می بینم

در کلام کدام عارف واصلی وصف‌عشق و سوز و گدازهای درونی را بدین التهاب که مهستی بیان مینماید میتوان‌جستجو کرد وازتنگنای سینه بر زبان آورد که او ادا نموده است و گفته :

در دام غم تو خسته‌ای نیست چو من
وز جور تو دلشکسته‌ای نیست چو من
برخاستگان عشق تو بسیارند
لیکن بوفا نشسته‌ای نیست چو من

دوست عزیزم ، سخن بدرازا کشید (هـرچند ما در اول وصفت نشسته‌ایم) ولی برای پرهیز از اطاله کلام بهمین مختصر بسنده کـرده توفیق شما را در ادامه چنین خدمات ارزنده و احیای نام و آثار اساتید ادب پارسی از خداوند مسئلت داشته و آرزومندم از این راه دور بهترین درودهای مرا بپذیرید و فراموشم نفرمائید.

پراك ـ هیجدهم مارس ۱۹۶۷

یان ریپکا

فهرست اسماء الرجال و قبایل

فهرست اماکن

حرف ع

حرف ق

حرف ك

حرف گ

حرف م

حرف ن

حرف ه

فهرست کتب